هزار اندرز حکیم نظامی



گنجوی

مقتبس از مجلدات سبعه نظامی

اقتباس کننده - وحید دستگردی

اسپند ماه ۱۳۱۹ شمسی - مطبعه ارمغان

هزار اندرز

حکیم نظامی گنجوی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت
فلك جنبش زمین آرام ازو یافت

تااندرز جویان و حکمت خواهان زودتر مقصود خویش‌را دریابند باردیگر پس ازروزگار دراز تصحیح وتشریح درهفت دریای (سبعه نظامی) بغواصی پرداخته وهزاران درر غرر اندرز وحکمت دررشته پنجاه بخش مختلف کشیده وبنام ضمیمه ارمغان بجامعه دانش و ادب ارمغان داشتیم تادانشمند بداند والبته میداند که پس ازاستاد بزرك گنجینه بخش گنجوی هرسخن سرا وشاعر استادی که راه اندرزوحکمت وافسانه‌را درسخن پیموده ازین نورالهی مقتبس‌وازین دریای درر وکان گهر بهره مند بوده‌است .

آری جویبارها همه ازین رود سارآبدار وابرها همه ازین دریا اوج گیر و چشمه های آب خوشگوار همه ازین سرچشمه سرشارند .

اگر دیروز بسبب اغلاط فراوان وسقط و تحریفهای بیحصر و شمار کسی از عهده خواندن ودانستن اشعار این حکیم بزرك بر نمی‌آمد وآنچه گفتیم بر او مستور بود امروز پس از تصحیح و تشریح کامل سبعه نظامی در نتیجه ده سال بلکه بیست سال زحمت نگارنده همه‌کس میتواند ازسبعه نظامی درهمه چیز و ازهزاراندرز دراندرزوحکمت استفادات بزرك کرده بسرچشمه حقیقی‌سخن وادب راه یابد تاآنچه مستور بود بر او مکشوف گردد .

☆☆☆

درخاتمه زحمات وخدمات فراوان وناچیزخودرا درجمع‌آوری هزار اندرز به پیشگاه ادب دستگاه یگانه فاضل سخن سنج مقدام **(هادی حایری)** که همواره مارا درخدمات ادبی‌هادی ونگهبان بوده وهست ارمغان میداریم واگرقبول حضرتش افتد بگنج سعادت دست انداز شده‌ایم زیرا چنانکه خواجه فرماید :

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شك وریب کند

(وحید)

فهرست

هزار اندرز حکیم نظامی

گنجوی

مقتبس از مجلدات سبعه نظامی

اقتباس کننده — وحید دستگردی

اسپند ماه ۱۳۱۹ شمسی - مطبعه ارمغان

(هزار اندرز)

حکیم نظامی گنجوی

بخش اول – ستایش و شناخت یزدان

ای جهان دیده بود خویش ازتو   هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز   در نهایت نهایت همه چیز
ای فرازنده سپهر بلند   انجم افروز و انجمن پیوند
تو سپردی بآفتاب و بماه   دو سراپرده سپید و سیاه
تودهی صبح را شب افروزی   روزرا مرغ و مرغ را روزی
روزوشب سالکان راه تو اند   سفته گوشان بارگاه تو اند
باهمه زیر کی که درخرد است   بیخود است ازتو و بجای خود است
چون خرد در ره تو پی گردد   گرد این کار وهم کی گردد

خدا قائم بذاتست

ای همه هستی زتو پیدا شده   خاك ضعیف ازتو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات   ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوندنی   تو بکس و کس بتو مانندنی

ماهمه فانی و بقا بس تراست   ملك تعالی و تقدس تراست

خرد بکنه ذات خدا نمیرسد

توئی برترین دانش آموز پاك   زدانش قلم رانده برلوح خاك
خرد تا ابد در نیابد ترا   که تاب خرد بر نتابد ترا
وجود تو از حضرت تنگبار   کند بیك ادراك را سنگسار

خدا گوهر بخش رشته فکرتهاست

بنام آنکه هستی نام ازو یافت   فلك جنبش زمین آرام ازویافت
جواهربخش فکرت های باریك   بروز آرنده شبهای تاریك
بجستجوی او بر بام افلاك   دریده وهم را نعلین ادراك

گردش سپهر وستاره سرسری و بازی نیست

خرامیدن لاجوردی سپهر   همان گرد وبر گشتن ماه و مهر
مپندار کز روی بازیگریست   سرا پردهٔ اینچنین سرسریست
درین پرده یك رشته بیکار نیست   سر رشته بر کس پدیدار نیست
سر رشته را آن کسی یافتست [1]   که این رشته بریکدیگر بافتست

آدمی اساس آسمان وزمین را ازفکرت خود اندازه تواندگرفت

اساسی که در آسمان و زمیست   باندازهٔ فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون   سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایهٔ دست چندان رسد   که آن پایه را حد بپایان رسد

---

(۱) این بیت ازاقبالنامه‌است وراجع بمطالب دیگر وسایرابیات ازشرفنامه ولی کاملا ارتباط باین مقام دارد . دراثبات صانع همانند این چاربیت هیچ سخن منظوم ومنثوری یافت نمیشود والحق منتهای سخن است

چو پایان پذیرد حد کاینات　　نماند در اندیشه دیگر جهات

اندیشه را دست از خدا کوتاهست

خدا را نشاید در اندیشه جست　　که دیو است هر چ آن از اندیشه رست
هر اندیشهٔ کان بود در ضمیر　　خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچ او ندارد در اندیشه جای　　سوی آفریننده شد رهنمای

خدا از مکان منزهست

چو از خویشتن روی برتافتی　　بایزد چنان دان که ره یافتی
طلب کردن جای او رای نیست　　که جای آفریننده را جای نیست

نقش گردون سرسری نیست

مرا بر سر گردون رهبری نیست　　جز این کاین نقش دانم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز　　یکی زین نقش ها در دادی آواز
ازین گردنده گنبد های پرنور　　بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آنشد که اینگردش بکاریست　　در این گردندگی هم اختیاریست
بلی در طبع هر دانندهٔ هست　　که با گردنده گردانندهٔ هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر　　قیاس چرخ گردنده همی گیر

حوالت قدرت خدا باسباب و آلت مستلزم تسلسل است

مگو زار کان پدید آیند مردم　　چنان کارکان پدید آیند از انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی　　حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت　　چه آلت بود در تکوین آلت ؟

هفت حصار آسمان ببازی ایجاد نشده

این هفت حصار بر کشیده　　بر هزل نباشد آفریده

وین هفت رواق زیر پرده　　آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی　　کوتاه کنم که نیست بازی

سیاحان افلاك هم مانند ما سرگردانند

خبر داری که سیاحان افلاك　　چرا گردند گرد مرکز خاك
در این محرابگه معبود شان کیست　　وزین آمدشدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن　　چه میجویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابتست آن منقلب نام　　که گفت این را بجنب آنرا بیارام
مرا حیرت بر آن آورد صدبار　　که بندم اندرین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز گامی　　عنایت بانك برزد کای نظامی
مشو فتنه بر این بتها که هستند　　که این بتها نه خودرا میپرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار　　پدید آرنده خود را طلبگار

ذرات وجود همه بکارند

هر ذره که هست اگر غباریست　　در پرده مملکت بکاریست
سررشتهٔ راز آفرینش　　دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان بافت　　کورا سر رشته وا توان یافت

بد ونیك جهان از ستاره نیست

بد ونیك از ستاره چون آید　　که خود از نیك و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی　　کیقباد از منجمی زادی

ستاره شناس چیزی نمیداند

کیست از مردم ستاره شناس　　که بگنجینه ره برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آنرا گنج　　که نداند ستاره هفت از پنج

پرسش خسرو ازبزرك امید حکیم

شنیدستم که هر کوکب جهانیست — جدا گانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین ماهم شنیدیم — دلیلی را برآن قایم ندیدیم
چو واجستیم ازانصورت که حالست — رصد بنمود کاین معنی محالست

بخش دوم ـ سخن

سخن هم نو است و هم کهن

آنچه آن هم نوست وهم کهنست (۱) — سخنست ودراین سخن سخنست
ز آفرینش نزاد ما درکن — هیچ فرزند خوبتر زسخن

یادگار آدمیزاد سخن است و بس

یادگاری کز آدمیزادست — سخنست آن دیگر همه بادست
بنگر از هرچه آفرید خدای — تا ازو جز سخن چه ماند بجای

قافیه سنجان

قافیه سنجان که سخن بر کشند — گنج دوعالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست — زیرزبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد (۲) — بختوران را بسخن بخته کرد

سخن پروران بلبل عرشند

بلبل عرشند سخن پروران — باز چه مانند بآن دیگران
زاتش فکرت چو پریشان شوند — باملك از جمله خویشان شوند

(۱) سخن نو و کهن ـ دراینجا اشارتست باختلاف علمای علم کلام دراینکه کلام‌الله آیا حادث است یاقدیم .

(۲) سخته ـ سنجیده . بخته ـ فربه . هردو بفتح اول

سخن آفریده اولست

جنبش اول که قلم بر گرفت — حرف نخستین زسخن در گرفت
بی سخن آوازه عالم نبود — این همه گفتند و سخن کم نبود

سخن پروری پیغمبریست

پرده رازی که سخن پروریست — سایهٔ از سایهٔ پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا — پس شعرا آمدو پیش انبیا

سخن جان سخنورست

درلغت عشق سخن جان ماست — ماسخنیم آن طلل ایوان ماست
ما که نظر برسخن افکنده ایم (۱) — مرده او ئیم و بدو زنده ایم

سخنور زنده ابدیست

تانگوئی سخن وران مردند — سر بآب سخن فرو بردند
چون بری نام هر کراخواهی — سر برآرد زآب چون ماهی

شاعر درکاخ شعر خود تاابد زنده است

نهان کی باشد ازتو جلوه سازی — که درهر بیت گوید باتورازی
پس ازصد سال اگر گوئی کجااو — زهر بیتی ندا خیزد که ها او

سخن تازه اززر کهن بهتر است

کان سخن ماو زر خویش داشت — هردو بصراف سخن پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن — هردو چه به؟ گفت سخن به سخن

شعرا امرای مملکت کلامند

شعر ترا صدر نشانی دهد — سلطنت ملك معانی دهد

(۱) مرده ـ اینجا بمعنی عاشق است وهنوز هم بدین معنی در زبانهاست که گویند فلانی کشته ومرده بسیار دارد

شعر بر آرد بامیریت نام | کالشعراء امراء الکلام

سخن بلند

سخن کان از دماغ هوشمند است | گر از تحت الثری آید بلند است
سخنگو چون سخن بخود نگوید | اگر حز بد نگوید بد نگوید

سخن بکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است | نه هر کس سزای سخن گفتن است

سفتن درسخن آسان نیست

چه پنداری ایمرد آسان نیوش | که آسان پراز در توان کرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یك انجیر بر هیچ شاخ

سخن گوهر وگوینده غواص است

سخن گوهر شد و گوینده غواص | بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند | که قیمت مندی گوهر شناسند

صدر نشین تر ازسخن کس نیست

صدر نشین تر ز سخن نیست کس | دولت این ملك سخن راست بس
هرچه نه دل بیخبر است از سخن | شرح سخن بیشتر است از سخن

در سخن سرائی - دیر پسند باش تابلند سخن شوی

به که سخن دیر پسند آوری | تا سخن از دست بلند آوری
هرچه درین پرده نشانت دهند | گر نپسندی به ازانت دهند

سخن باید پولادین ومحکم باشد

سخن پولاد کن چون سکه زر | بدین سکه درم را سکه میبر

نخست آهنگری باتیغ بنمای [۱] | پس آنگه صیقلی را کارفرمای

کم گفتن سخن صوابست

با آنکه سخن بلطف آبست | کم گفتن هر سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد | از خوردن پر ملال خیزد

کم بگو وگزیده بگو

کم گوی و گزیده گوی چون در | تا ز اندك تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد | آن خشت بود که پر توان زد
یك دسته گل دماغ پرور | از صد خرمن گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش | تعظیم یك آفتاب ازان بیش
گرچه همه کوکبی بتابست | افروختگی در آفتابست

بافکر واندیشه سخن باید گفت

سخن کان از سر اندیشه ناید | نوشتن راو گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن | بباید لیك بر نظم ایستادن

کم گوئی به از پرگوئیست

سخن بسیار دانی اندکی کن | یکی را صد مکن صدرا یکی کن
چو آب ازاعتدال افزون نهد گام | زسیرابی بغرق آرد سر انجام
چو خون درتن زعادت بیش گردد | سزای گوشمال نیش گردد

زیاده گوئی دلیل تهی مغزیست

تشنیع زبان زیاده کوشیست | توقیع شناختن خموشیست

---

(۱) یعنی همچنانکه درساختن شمشیر اول آهنگری میشود وبعد صیقل کاری شعر هم باید اول ساخته شود وبعد بدقت اصلاح وصیقلی شود

چون زر بخزینه در نهادند   قفلی بخزینه بر نهادند
تا دور بود خزینه از زر   بی قفل بود خزینه را در

نظم سخن تهی از معنی آسانست

سخن گفتن آسان بر آنکس بود   که نظم تهیش از سخن بس بود
کسی کو جواهر بر آرد زسنگ   بدشواری آرد سخن را بچنگ

سخن فروشی جان بنان فروختن است

سخن جانست و جانداروی جانست   مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بیرای و هوشند   که جانی را بنانی میفروشند

سخن فروش آبروی سخن را میبرد

رای مرا این سخن از جای برد   کاب سخن را سخن آرای برد
میوه دل را که بجانی دهند [۱]   کی بود آبی که بنانی دهند
چشمه حکمت که سخن دانیست   آب شده زین دو سه یك نانیست

کم بگو تا دشنام عظیم (پرمگو) را نشنوی

سخن کم گوی تا در کار گیرند   که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است   مگو بسیار، دشنامی عظیم است

تا نپرسند و نخواهند مگو

سخن تا نپرسند لب بسته دار   گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر گو سخن یاد کرد   همه گفته خویش بر باد کرد
سخن گفتن آنگه بود سودمند   کزان گفتن آوازه گردد بلند
دهن را بمسمار بر دوختن   به از گفتن و گفته را سوختن

---

(۱) آب اینجا بمعنی آبروست

شهد سخن را ارزان مکن

چون سخنت شهد شد ارزان مکن   شهد سخن را مگس افشان مکن
تا اند هندت مستان گر وفاست   تا نیوشند مگو گر دعاست

میدان سخن باید فراخ باشد

میدان سخن فراخ باید   تا طبع سواری نماید
دهلیز فسانه چون بود تنك   گردد سخن از شد آمدن لنك

افزار کار سخن نازو نشاطست

افزار سخن نشاط و ناز است   زین هر دو سخن بهانه ساز است
بر شیفتگی و بند و زنجیر   باشد سخن برهنه دلگیر
وارایش کردن زحد بیش   رخساره قصه را کند ریش
در خرگه کار خرده کاری   عیبی است بزرك بیقراری

گدائی از راه سخن

سیم کشانی که بزر مرده اند [۱]   سکه این سیم بزر برده اند
هر که بزر سکه چون روز داد   سنگ ستد در شب افروز داد

اول نیوشنده آنگاه سخن

سخن را نیوشنده باید نخست   گهر بی خریدار ناید درست
کمر خوانی کوه کردن چو دیو   همان چون ددان بر کشیدن غریو
بسیلاب در گنج بر داختن   جواهر بدریا در انداختن
ازان به که در گوش تاریك مغز   گشادن در داستانهای نغز

---

(۱) سیم کشان - گدایان سیم - مرده زر - عاشق زر

سخن ازدل دریوزه کن وبس

غافل ازین بیش نشاید نشست — بردر دل ریز گر آبیت هست
درخم این خم که کبودی خوشست — قصه دل گو که سرودی خوشست
دور شو از راهزنان حواس — راه تو دل داند دل را شناس

مضمون بکر لایتناهی است و درمبدء فیاض بخل نیست

گر رسدت دم بدم جبرئیل — نیست قضا ممسك وقدرت بخیل
زین بنه چندان که بری دیگرست — دخل وی ازخرج تو افزون تراست

سخن رکیك و مخالف اخلاق مگو

سخن درفرجهٔ پرور که فرجام — زوا گفتن ترا نیکو شود نام
اگرصد وجه نیك آید فرا پیش — چو وجهی بد بود زان بدبیندیش

داستان پسندیده را درسخن بیاور

مشو نا پسندیده را پیش باز — که در پرده کج نسازند ساز
پسندیده گی کن که باشی عزیز — پسندید گانت پسندیده نیز
فرو بردن اژدها بیدرنگ — بینباشتن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را — که بیند رخ نا پسندیده را

حرفیکه برزبان بداست مزن

حرفیکه نباشد از زبان به — گر در تو بمیرد آنچنان به
حرفی زتو بازمان درین دیر — کان از تو کند حکایت خیر
هرچ ازمن و تو بجای ماند — از خانه بکد خدای ماند

سخن سنجیده

سخن باید بدانش درج کردن — چو زرسنجیدن آنگه خرج کردن

سخن بیمار بیمارست

سخن در تندرستی تندرستست — که درسستی همه تدبیر سستست
طبیب ار چند گیرد نبض پیوست — ببیماری بدیگر کس دهد دست

سخن بی عیب خازن گنجینه غیبست

سخنی کان چوروح بی‌عیبست — خازن گنج خانه غیبست
قصه نا شنیده او داند — نامه نا نبشته او خواند

شعرو تقوی

شعر بمن صومعه بنیاد شد — شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد وراهب سوی من تاختند — خرقه و زنار در انداختند
گر بنمایم سخن تازه را — صور قیامت کنم آوازه را

بکر سرائی وسخن دل درمخزن الاسرار

عاریت کس نپذیرفته ام — آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبدهٔ تازه بر انگیختم — هیکلی از قالب نو ریختم
صبح روی چند ادب آموخته — پرده زسحر سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی در او — مخزن اسرار الهی در او
بر شکر او ننشسته مگس — نی مگس او شکر آلای کس

نامه خسرو وشیرین نگاری زیباست

نگاری اکدشست این نقش دمساز — پدر هندو و مادر ترك طناز
مسی پوشیده زیر کیمیائی — غلط گفتم که گنجی واژدهائی

در شاعری مکوش

در شعر مپیچ و در فن او — چون اکذب اوست احسن او

زین فن مطلب بلند نامی   کان ختم شدست بر نظامی

شعرای پیر وجوان

هر دم ازین باغ بری میرسد   نغز تر از نغز تری میرسد

راهروان کز پس یکدیگرند   طایفه بر طایفه زیرك ترند

عقل شرف جز بمعانی نداد   قدر به پیری و جوانی نداد

خروس عرش نظامی است

شنیدم که بالای این سبز فرش   خروسی سپید است بالای عرش

چو او برزند طبل خود را دوال   خروسان دیگر بکوبند بال

همانا که آن مرغ عرشی منم   که هر بامدادی نوائی زنم

برآواز من جمله مرغان شهر   برآرند بانك اینت گویای دهر

رهبر سخن عقل است

خرد شیخ الشیوخ راه تو بس   ازو پرس آنچه میپرسی نه از کس

سخن کز قول این پیر کهن نیست   بر پیران و بالست آن سخن نیست

کم گفتن صوابست

با آنکه سخن بلطف آبست   کم گفتن هر سخن صوابست

آب ارچه همه زلال خیزد   از خوردن پر ملال خیزد

بخش سوم در علم وادب و هنر

جان باعقل

آب حیوان نه آب حیوانست   جان باعقل و عقل با جانست

جان چراغست وعقل روغن او   عقل جانست و جان ما تن او

عقل با جان عطیه احدیست   جان با عقل زنده ابدیست

دانا تواناست

هر که دراو جوهر دانائیست   برهمه کاریش توانائیست

بند فلك را که تواند گشاد   آنکه بر او پای تواند نهاد

قدر هنر را هنر مند میداند

قدر اهل هنر کسی داند   که هنر نامه ها بسی خواند

آنکه عیب از هنر نداند باز   زو هنر مند کی پذیرد ساز

ازدانش آموختن ننك مدار

هر که ز آموختن ندارد ننگ   گل برآرد زخار ولعل ازسنگ

وانکه دانش نباشدش روزی   ننگ دارد ز دانش آموزی

العلم علمان علم الادیان وعلم الابدان

پیغمبر گفت علم علمان   علم الابدان علم الادیان

در ناف دو علم بوی طیبست   آن هر دو فقیه یا طبیبست

میباش طبیب عیسوی هش   اما نه طبیب آدمی کش

میباش فقیه طاعت آموز   اما نه فقیه حیلت اندوز

گر هردو شوی بلند گردی   پیش همه ارجمند گردی

درتعلیم کاهل مباش

ای بسا تیز طبع کاهل کوش   که شد ازکاهلی ذگال فروش

وی بسا کوردل که از تعلیم   گشت اقضی القضاة هفت اقلیم

ذوفن به از ذو فنوست

میکوش بهر ورق که خوانی   تا معنی آن تمام دانی

پالانگری بغایت خود   بهتر ز کلاه دوزی بد

هنر آموزی درگشائیست

هنر آموز کز هنر مندی　　در گشائی کنی نه در بندی

آدمی برای علم است نه برای علفخواری

آدمی نز پی علفخواریست　　از پی زیرکی و هشیاریست
سگ برآن آدمی شرف دارد　　که چوخرچشم برعلف دارد

خویشتن را بشناس

در جدول این خط قیاسی　　میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز　　کان معرفتی است خاطراندوز

میل باموز گار کمست

جهان بینم از میل جوینده پر　　یکی سوی دریا یکی سوی در
نبینم کسی را دراین روز گار　　که میلش بود سوی آموزگار

خرد یاریگرست

خردست آن کزورسد یاری　　همه داری اگر خرد داری
هر که دارد خرد نداند داد　　آدمی صورتست و دیو نهاد

پاکی هرخاکی از هنرست

خاك زمین جز بهنر پاك نیست　　وین هنر امروز دراین خاك نیست
گر هنری سر ز میان بر زند　　بیهنری دست بدان در زند
کار هنر مند بجان آورند　　تا هنرش را بزبان آورند

هنر پسند باش تاهنر افزون شود

گر هنری در تن مردم بود　　چون نپسندی هنری گم بود
ور بپسندیش دیگر سان شود　　چشمه آن آب دوچندان شود
مردم آزاده بجان پرورند　　گر هنری در طرفی بنگرند

ازدواج طبع باعقل درچهل سالگی است

طبع که باعقل بدلالگی است　　منتظر نقد چهل سالگی است
تا بچهل سال که بالغ شود　　خرج سفر هاش مبالغ شود

درکودکی غافل منشین

غافل منشین نه وقت بازیست　　وقت هنراست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز　　تابه نگرند روزت از روز

جنایت جهان

از جهان این جنایتم سختست　　کزهنر نیست دولت ازبختست

روزکار ادب آموزست

پیر دوموئی که شب و روزتست　　روز جوانی ادب آموز تست

از پیر عقل فراموش مکن

عقل تو پیریست فراموشکار　　تا زتو یاد آرد یادش بیار
عقل مسیحاست ازو سرمکش　　گرنه خری خر بوحل درمکش

وفا داری ازادبست

تخم ادب چیست وفا کاشتن　　حق وفا چیست نگهداشتن
برزگر آن دانه که میپرورد　　آید روزی که ازآن برخورد

از هنر روی برمتاب

هنر نیست روی ازهنر تافتن　　شقایق دریدن خشن بافتن
خردمند را چون مدارا کنی　　هنرهای خویش آشکارا کنی

علم سك را راست رشته میکند

نیم خورد سگان صید سگال　　جز بتعلیم علم نیست حلال

سك بدانش چوراست رشته شود　　آدمی شاید از فرشته شود

علم وفضل خاص عراقست

خم نقره خواهی و زرینه طشت　　ز خاك عراقت نباید گذشت
زری تادهستان وخوارزم وجند　　لویدی نبینی بجز لور کند
بخاری و خزری و گیلی و کرد　　بنا نباره هر چار هستند خرد
عراق دل افروز باد ارجمند　　که آوازه فضل ازو شد بلند

هنر غیر ازدعوی هنراست

دل بهنرده نه بدعوی پرست　　صید هنرباش بهرجا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود　　در زیکی قطره باران بود
بسکه بباید دل و جان تافتن　　تا گهری تاج نشان یافتن

برسخن دور ازادب دست بمال

هر سخنی کزادبش دوریست　　دست براو مال که دستوریست
وانچه نه از علم برآرد علم　　گرمنم آنحرف براو کش رقم

دانا خاموش ونادان دردعوی وخروش است

گربری ازدانش خاموش باش　　ترك زبان گوی وهمه گوش باش
خنبره نیمه بر آرد خروش　　لیك چوپر گردد گرددخموش
حقه پر آواز بیك در بود　　گنك شود چون شکمش پربود

هنر ازهنرمند آشکاراست

هنر تابد از مردم گوهری　　چونور ازمه و تابش مشتری
شناسنده گرنیست شوریده مغز　　نبهره شناسد ز دینار نغز

نیوشنده خرد مند

نیوشنده یکتن که بخرد بود　　زنا بخردان بهتر از صد بود

خرد همسایه نیك است

خرد نیك همسایه شدآن بدست　　که همسایه کوی نابخردست
چودر کوی نابخردان دم زنی　　به ار داستان خرد کم زنی

آدمی برای علم وتفکراست

زان مایه که طبعها سرشتند　　مارا ورقی دیگر نبشتند
تا در نگریم و راز جوئیم　　سر رشته کار باز جوئیم
بینیم زمین و آسمانرا　　جوئیم اکایك این و آنرا

خدمت استاد هنر آموزست

صورت خدمت صفت مردمیست　　خدمت کردن شرف آدمیست
هر که زمام هنری میکشد　　در ره خدمت کمری میکشد
شمع که او خواجگی نوریافت　　از کمر خدمت زنبور یافت

دانش سبب رستگاریست

گرك ز روباه بدندان ترست　　روبه ازان رست که بهدان ترست

بخش چهارم کار و رنج

غفلت ازکار دیوانگیست

غافل بودن نه زفر زانگیست　　غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی میخراش　　ور ننویسی قلمی میتراش

کار وکاهلی

کار کن زانکه به بود بسرشت　　کارو دوزخ زکاهلی و بهشت

ازشغل وکار تهی مباش

تا کی نفس تهی گزینم   وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد   پهلو زتهی روان تهی کرد
سك را که تهی بود تهیگاه   نانی نرسد تهی در این راه

ازکار تن مزن وشانه تهی مکن

بردل ودستت همه خاری بزن   تن مزنو دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دستخوش   تانشوی پیش کسان دستکش

بیکار منشین

بیکار نمیتوان نشستن   در کنج خطاست دست بستن

بکار درآی

بکار اندرآی این چه پژمردگیست   که پایان بیکاری افسردگیست
بدست کسان کان گوهر مکن   اگر زندهٔ دست و پائی بزن

کار بی استاد دشوار است

بود هرکار بی استاد دشوار   نخست استاد باید وانگهی کار
شودمرد ازحساب انگشتری گر   ولیك ازموم و گل نز آهن وزر

کار بیسود را رهاکن

چو در دانه باشد تمنای سود   کدیور درآید بکشت و درود
غله چون شود کاسدو کم بها   کند برزگر کار کردن رها

بیکار منشین

گفتن زمن از تو کار بستن   بیکار نمیتوان نشستن

رنج باگنج است

رنج برد توره بگنج برد   ببرد گنج هر که رنج برد

تاك انگور تا نگرید زار   خنده خوش نیارد آخر کار
مغز بی استخوان ندید کسی   انگبینی کجاست بی مگسی

وقت کار مخسب

مقبلی را که بخت یار بود   غفلتش تا بوقت کار بود
به که باخواب دیده نستیزد   خسبد اما بوقت بر خیزد

فارغ منشین

فارغ منشین بهیچ جائی   میزن بدروغ دست و پائی
افسرده کسیست مرد بیکار   خر پشت بریده باد بی بار

بی رنج گنج نیست

گهر جست نتوان بآسودگی   بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد برتروخشك رنج   زماهی درم یابد از گاو گنج

کار تاآغاز نشده دشوار است

بنا چندان تواند بود دشوار   که بنارا نیاید تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد   زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند   بجز مردن کزان بیچاره ماند

هرکس کار دیگر کس را می‌پسندد

هست دراین فرش دورنگ آمده   هر کسی از کار بتنگ آمده
گفته گروهی که بصحرادرند   گای خنك آنان که بدریا درند
وانکه بدریا در سختی کشست   نعل درآتش که بیابان خوشست

دست وپای خودرااز کارمینداز

ترادست و پای آن پرستشگرند   که تانگذری ازتو درنگذرند

پرستند گان گرچه داری هزار   پرستشگرانرا میفکن زکار
چو تو خدمت پای و نیروی دست   حوالت کنی سوی پایین پرست
چو پایین پرستت نماند بجای   نه‌انگه بمانی تو بیدست و پای ؟

بیکار نابود میشود

گاو که خرمهره بدو در کشند   چونکه بیفتد همه خنجر کشند

کار گر

کار گر ببین که خاك خونخوارش   چون فکند از نشانه کارش
گرد قصری بچند سال بلند   بزمانیش ازو زمانه فکند
آتش انگیخت خود بدود افتاد   دیر بربام رفت و زود افتاد

جای پارا استوار کن وآنگاه پای پیش بنه

تا نکنی جام قدم استوار   پای منه در طلب هیچ کار
درهمه کاری که گرائی نخست   رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن   خویشتن از چاه نگهداشتن

رنج گنج دارد

دهقان منگر کـه دانه ریزد   آن بین که زدانه دانه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار   فردا رطب تر آورد بار
وآن غنچه که درخسك نهفته است   پیغام ده گـل شکفته است

کاروشغل مناسب بطلب

آن شغل طلب زروی حالت   کز کرده نباشدت خجالت
گردل دهی ای پسر بدین پند   از پند پدر شوی برومند

درکار افسرده مباش

افسرده مباش اگر نه سنگی   رهوار تر آی اگر نه لنگی
گرد ازسر این نمد فرو روب   پائی بسر نمد فرو کوب
دررقص رونده چون فلك باش   گو جمله راه بر خسك باش

بیکاری خرابی جهانست

جهان را نماند عمارت بسی   چو ازکار خود بگذرد هر کسی

بخش پنجم ـ زن

تاهل وجمعیت

مه و خورشید را برفرش خاکی   ز جمعیت رسید این تابناکی
ستاره نیز هم ریحان باغند   پراکندند ازین ناقص چراغند

زن چیست

زن چیست نشانه گاه نیرنك   درظاهر صلح و درنهان جنك
در دشمنی آفت جهانست   چون دوست شود هلاك جانست
گوئی که بکن نمی نیوشد   گوئی که مکن دومرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد   چون شاد شوی زغم بمیرد
این کار زنان راست بازاست   افسون زنان بد درازاست

زن مانند طفل بیگناه و انگوراست

زن چوانگوروطفل بیگنهست   خام سرسبزو پخته روسیهست
مادگان درکده کدو نامند   خامشان پخته پخته شان خامند

عصمت زن

عصمت زن جمال شوی بود   شب چومه یافت ماهروی بود

وفا در زن نیست

نشاید یافتن در هیچ برزن   وفا دراسب ودرشمشیرو درزن
وفامردیست درزن چون توان بست   چوزن گفتی بشوی ازمردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی   ندیدند ازیکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست   مجوی ازپهلوی چپ جانب راست

هرزنی زن وهرفرزندی فرزند نیست

نه هرزن زن بود هرزاده فرزند   نه هر گل میوه آرد هرنیی قند
بسازاده که کشت آنرا کزوزاد   بس آهن کو کند برسنك بیداد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی   زخویشان بیش دارد آشنائی

زنا شوئی حکم طبیعت است

می آن بهتر که با گل جام گیرد   که هرمرغی بجفت آرام گیرد
چوبر گردن نباشد گاورا جفت   بگاوآهن که داند خاك راسفت

جفت باید اصیل و خانه زاد باشد

کس خانه هم خانه زادی شود   بباد آمده هم ببادی شود
بآب زر این نکته باید نوشت   شتربان درودآنچه خربنده کشت

زن و فرزند بد

چه بندی دل درآن دوراز خدائی   کزو حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری بادرد باشی   وگر بیغیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی برآور   چو سوسن دم زآزادی برآور

درمستی از دواج آغاز مکن

چومستی مردرا برسرزند دود   کبابش خواه ترخواهی نمکسود

بسامستا که قفل خویش بگشاد   بهشیاری ز دزدان کرد فریاد

زن ازجنك ومیدان باید دور باشد

خنیاگر زن صریر دوکست   تیر آلت جعبه ملوکست

زن را زندانی نباید کرد

زن آن به که زیور کشد پای او   نه زن دان که زندان بودجای او

جفت همجنس اختیار کن

همه جنسی از گورو گاوو پلنك   بجنسیت آرند شادی بچنك
چو درپرده ناجنس باشد همال   زتهمت بسی نقش بندد خیال
دو آیینه را چون بهم برنهی   شود هردو از عاریت هاتهی

زن رشته خود را میپوشد

آن پوشد زن که رشته باشد   مرد آن درود که کشته باشد

زن تلخ رو

با وحش بهم سرود گوئی   بهتر که بخانه تلخ روئی

زن عاقبت زنست

زن گرچه بود مبارز افگن   آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خوداخون دلیراست   زن باشد زن اگرچه شیراست

برزن ایمن مباش

برزن ایمن مباش زن کاهست   بردش باد هر کجا چاهست
زن چوزردیدچون ترازوی زر   بجوی باجوی در آرد سر
زن چو مرد گشاده رو بیند   هم بدو هم بخود فرو بیند

کشتن زن کارمرد نیست

زن کشی کارشیر مردان نیست   که زن ازجنس هم نبردان نیست

یك مرد ویك زن

یکی جفت تنها ترا بس بود   که بسیار کس مرد بیکس بود
بچندین کنیزان وحشی نژاد   مده خرمن عمر خود را بباد
ازان مختلف رنك شد روزگار   که دارد پدر هفت و مادر چهار
چو یکرنك خواهی که باشد پسر   چو دل باش یك مادر و یك پدر

مکر زن

بسازن کو صد از پنجه نداند   عطارد را بزرق از ره براند
زنان مانند ریحان سفالند   درونسو خبث و بیرونسو جمالند

زن بی‌عقل تندیسی از گچ است

عروس گچ شبستانرا نشاید   ترنج موم ریحانرا نشاید

زن را مزن

بگیلان درنکو گفت آن نکوزن   میازار ار بیازاری نکو زن
مزن زن را ولی چون برستیزد   چنانش زن که هرگز برنخیزد

ماه وزن هم مسلکند

مگر ماه وزن ازیك فن درآیند   که چون دربندی ازروزن درآیند

زن خوب را مرد خوب باید

گل را نتوان بباد دادن   مه زاده بدیو زاد دادن

زن رعنای شیر مرد

نه هرکو زن بود نامرد باشد   زن آنمرداست کو بیدردباشد
بسا رعنا زنا کو شیر مردست   بسا دیبا که شیرش درنوردست

زن گرفتن بزور

هرزن که بدست زور خواهند   نان خشك وعصیده شورخواهند

زن درعهد استوارنیست

زن گرنه یکی هزار باشد   در عهد کم استوار باشد
چون نام وفا و عهد بستند   برنام زنان قلم شکستند

زن باید درپرده پنهان باشد

زن آن به که درپرده پنهان بود   که آهنك بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید بارای زن   که یا پرده یا گور به جای زن
مشو برزن ایمن که زن پارساست   که در بسته به گرچه دزد آشناست

زن جنگجو وپهلوان نمیشود

سمن نازك و خار محکم بود   که مردانگی درزنان کم بود
زن ارسیم تن نی که رویین تنست   زمردی چه لافد که زن هم زنست
اگرماهی ازسنگ خارا بود   شکار نهنگان دریا بود
زکاغذ نشاید سپر ساختن   پس آنگه بآب اندر انداختن

زمان دوستی زن کوتاهست

زن دوست بود ولی زمانی   تاجز تو نیافت مهربانی
چون دربر دیگری نشیند   خواهد که دیگر ترا نبیند

میل زن بیش از مرد است

زن میل زمرد بیش دارد   لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد   جز زرق نسازد آنچه سازد

ستم بزن ازمردی دور است

زن افکندن نباشد مرد رائی   خود افکن باش اگرمردی نمائی
کسی کافکند خودرا برسرآمد   خود افکن باهمه عالم برآمد

زن از پس مردان نباید برود

پس مردان شدن مردی نباشد / زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغزوتر گرفتند / بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختندش چون چشیدند

مرد زن آزما

بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی / زن بهتر از او بیوفائی

زن چهره نما ببیگانه

زنی کو نماید ببیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر خود زن از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد همان زن بود

حجاب برچشم مرد لازم است نه برروی زن

چو در روی بیگانه نادیده به / حجابت نه برروی بر دیده بـه
بیرقع مکن روی این خلق ریش / تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب / نه در ماه بیند نـه در آفتاب

زن هرجائی

کسی آن آینه بر کف چه گیرد / که هردم نقش دیگر کس پذیرد

باهم جنس باید ازدواج کرد

کند با جنس خود هر جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن / نه باهم آب و آتش را نشستن

عضو مخالف را از خود بران

عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان تورا بخود نگیرد

چون مار گزیده گردد انگشت / واجب بودش بریدن از مشت
جاندار وی طبع سازگاریست / مردن سبب خلافکاریست

تجرد سبب پراکندگی است

شراره ران ندارد پرتو شمع / که این نور پراکنده است و آن جمع
پراکنده دلم بی نور از آنم / نیم مجموع دل رنجور از آنم

بخش ششم — فرزند

فرزند هفت ساله

ببین ای هفت ساله قرة العین / مقام خویشتن برقاب قوسین
منت پروردم و روزی خداداد / نه برتو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد میخند / که خندیدیم ماهم روزکی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت / بر افروزند انجم را جمالت
قلم در کش بحرفی کان هوائیست / علم در کش بعلمی کان خدائیست

فرزند چهارده ساله

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین
نام و نسبت بخرد سالیست / نسل از شجر بزرك خالیست
جائیکه بزرك بایدت بود / فرزندی من ندارت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنر است و سر فرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز

فرزند چون همجامه شد جامه کن میشود

نه بیگانه گرهست فرزند و زن / چو همجامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه برقد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برارد گیاه بلند / سهی سرو را باشد ازوی گزند

دشمنی با فرزند ناسزاوارست

نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر نارین نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را
درخت تود ازان آمد لگدخوار / که دارد بچه خود را نگونسار

فرزند خوشبخت

بفرزندی که دولت بد نخواهد / جز اقبال پدر باخود نخواهد

بدی فرزند را فرزند وی تلافی میکند

چه سازد باتو فرزندت بیندیش / همان بیند ز فرزندان پس خویش
بنیک و بد مشو در بند فرزند / تلافی خود کند فرزند فرزند

فرزند برای پدر بمنزله رگست

زند بر هر رگی فصاد صد نیش / ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

فرزند خلف زندگی جاوید پدرست

زنده است کسی که در تبارش / باشد خلفی بیادگارش
یعنی که چو سرو بن بریزد / سروی دیگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی / سروی بیند بجای سروی
گر سرو بن کهن نبیند / در سایه سرو نو نشیند

فرزند شایسته

ندارد پدر هیچ بایسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر

نکوهش پیوند وفرزند

چه مارست اینکه چون ضحاک خونخوار / هم از پشت تو انگیزد ترا مار
بشهوت ریزهٔ کز پشت راندی / عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
درین پشته منه بر پشت باری / شکم واری طلب نه پشت واری
بعنین و سترون بین که رستند / که بر پشت و شکم چیزی نبستند
گرت عقلی است بی پیوند میباش / بدانچت هست ازو خرسند میباش

بخش هفتم پیری وجوانی

جوانی چیست

جوانی چیست سودائیست در سر / وزان سودا تمنائی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی / ز سر بیرون شد آن سودا بحالی

موی سیاه غم زداست

سیه موئی جوانرا غم زداید / که در چشم سیاهان غم نیاید
غم اززنگی بگرداند علم را / نداند هیچ زنگی نام غم را

جوان قدرجوانی را نمیداند

فارغی ازقدرجوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
شاهد باغست درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان
گرچه جوانی همه خود آتشست / پیری تلخست وجوانی خوشست

موی سپید فاصله وجود وعدمست

زهستی تاعدم موئی امیدست / مگر کانموی خود موی سپیدست

چو درموی سیاه آمد سپیدی — بدید آمد نشان نا امیدی

پیر روزگار در جوانی ادب آموز تست

پیر دوموئی که شب وروزتست — روز جوانی ادب آموز تست

دولت اگر دولت جمشیدیست — موی سپید آیت نومیدیست

خوشا روز جوانی

خوشا ملکا که ملک زندگانیست — بها روزا که آن روز جوانیست

نه هست اززندگی خوشتر شماری — نه چون روز جوانی روزگاری

جوانی ازعیب ونقص دورست

عیب جوانی نپذیرفته اند — پیری وصد عیب چنین گفته اند

جوان نو به ازپیر کهنست

گل که نو آمد همه راحت دروست — خار کهن شد که جراحت دروست

از نوی انگور بود توتیا — وز کهنی مار شود اژدها

داد جوانی را بده

بساط می ارغوانی بنه — طرب سازو داد جوانی بده

چو داری جوانی واقبال هست — برود وبمی شاد باید نشست

مغز پیر کهن از عقل بر کرانست

عقل که شد کاسه سر جای او — مغز کهن نیست پذیرای او

انکه رصد نامه اختر گرفت — حکم زتاریخ کهن بر گرفت

جوانی وتندرستی سبب یافتن مرادست

تا جوانی و تندرستی هست — آید اسباب هر مراد بدست

درسهی سروچون شکست آید — مومیائی کجا بدست آید

جوانی بیش ازجهان ارزش دارد

جوانی شد و زندگانی نماند — جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی — چو خوبی رود کی بود خرمی

پیر دشمن جوانست

درکهن انصاف نوان کم بود — پیر طرفدار جوان کم بود

در پیری مخسب و غافل مباش

مخسب ای سر که پیری برسر آمد — سپاه صبحگاه از در در آمد

زپنبه شد بنا گوشت کفن پوش — هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

جنك كار جوانانست نه پیران

جهان برجوانان جنك آزمای — رها کن فروکش توپیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند — سلیح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر — میانجی کند چون رسد تیغ وتیر

یار جوان در روزگار پیری

جوانی گفت پیریرا چه تدبیر — که یار ازمن گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار — که درپیری توخود بگریزی ازیار

برآن سر کاسمان سیماب ریزد — چو سیماب ازت سیمین گریزد

پیر بجای نیزه باید عصا برگیرد

چو پیر کهن گردد آزرده پشت — زنیزه عصا به که گیرد بمشت

پیری فراموشی میاورد

زپیری دگرگون شود رای نغز — فراموشکاری در آید بمغز

جوان محتاج پیر است

جوان گرچه شاه دلیران بود — گه چاره محتاج پیران بود

کدو گر بنو شاخ بازی کند   بشاخ کهن سر فرازی کند
جوان گر بدانش بود بی‌نظیر   نیاز آیدش هم بگفتار پیر

گناه طفلان بگردن پیرانست

شنیدستم که در زنجیر عامان   یکی بودست ازین آشفته نامان
چو بااو ساختی نابالغی جنگ   ببالغتر کسی برداشتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری خار   ز پیران کین کشی چون باشد اینکار
بخنده گفت اگر پیران نخندند   کجا طفلان ستمکاری پسندند

گناه جوان پرجوش بگردن پیرخموشست

چو آرد کسی را جوانی بجوش   گنه پیر دارد که ماند خموش

جوش جوانی

چون جوان جوش درنهاد آرد   پند پیران کجا بیاد آرد

حسد پیر بر جوان

آنکه ترا دیده بود شیرخوار   شیر تو زهریش بود ناگوار

آغاز کودکی تا آخر پیری

حدیث کودکی وخود پرستی   رها کن کان خماری بود ومستی
چوعمر از سی گذشت یاخود از بیست   نمیشاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال   چهل ساله فرو ریزد پرو بال
چوشست آمد نشست آمد بدیدار   چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود گر در رسیدی   بسا سختی که از دوران کشیدی
وزانجا گر بصد منزل رسانی   بود مرگی بصورت زندگانی

جوانی سبب کامیابیست

بکام از جوانی توانی رسید   چو پیری رسد گوشه باید گزید
بپیرانه سر گنبد لاجورد   بضحاک و جمشید بین تا چه کرد

جوانی برسر کوچ است

جوانی برسر کوچست دریاب این جوانی را
که شهری باز کم بیند غریب کاروانی را

کج در پیری راست نمیشود

درختی کاول ازپیوند کج خاست   چو خشک وپیر گردد کی شود راست
گلیم نو کزو گرمی نیاید   کهن گردد کجا گرمی فزاید

بخش هشتم ـــ درعشق

طبایع جز کشش کاری ندانند   حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی ازراه بینش   بعشقست ایستاده آفرینش
گر ازعشق آسمان آزاد بودی   کجا هر گز زمین آباد بودی

عشق غیر ازشهوتست

عشقی که زعصمتش جدائیست   آن عشق نه شهوت هوائیست
عشق غرضی بقا ندارد   کس عشق و غرض روا ندارد
عشق آینه بلند نورست   شهوت ز حساب عشق دورست

آفرینش ازعشق پای برجاست

فلک جز عشق محرابی ندارد   جهان بیخاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست   همه صاحبدلانرا پیشه اینست

جهان عشقست و دیگر زرق سازی　　همه بازیست الا عشقبازی
کسی کز عشق خالی شد فسرده است　　گرش صد جان بود بی عشق مرده است

خرابات عشق

چند چو گل خیره سری ساختن　　سر بکلاه و کمر افراختن
خیز و رها کن کمر گل زدست　　کو کمر خویش بخون تو بست
هست کلاه و کمر آفات عشق　　هر دو گرو کن بخرابات عشق

دلبستگی داشته باش گرچه بگربه باشد

مشو چون خر بخورد و خواب خرسند　　اگر خود گربه باشد دل درو بند
نروید تخم کس بیدانه عشق　　کس ایمن نیست جز در خانه عشق
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست　　که بی او گل نخندید ابر نگریست

عشق وصبوری

بعشق اندر صبوری خامکاریست　　بنای عاشقی بر بیقراریست
صبوری از طریق عشق دورست　　نباشد عاشق آنکس کو صبورست

عشق نیاز انگیز است

نیاز آرد کسی کو عشقبازست　　که عشق از بی نیازان بی نیازست
نسازد عاشقی با سر فرازی　　که بازی بر نتابد عشقبازی

وصف معشوق

شوخی که بغمزه کمینه　　سفتی نه یکی هزار سینه
کوچک دهنی بزرگ سایه　　چون تنگ شکر فراخ مایه
تعویذ میان هم نشینان　　در خورده کنار نازنینان

مجموعه بیت زندگانی　　شه بیت قصیده جوانی

وصف معشوق

مهی خورشید باخوبیش درویش　　گلی از صد بهارش مملکت بیش
بهشتی شربتی از جان سرشته　　ولی نام طمع بر یخ نوشته
نسیمش دربها همسنگ جان بود　　ترازو داری زلفش ازان بود
لب و دندانی از نور آفریده　　لبش دندان و دندان لب ندیده

ناز معشوق را باید کشید

بجور از نیکوان نتوان بریدن　　بباید ناز معشوقان کشیدن
شبه بادر بود عادت چنینست　　کلید گنج زرین آهنینست

توسنی خوبان رسم قدیمست

ز خوبان توسنی رسم قدیمست　　چو مار آبی بود زخمش سلیمست
کدامین گل بود بی زحمت خار　　کدامین خط بود بی زخم پرگار

عشق وانتظار

اگر چه آفت عمر انتظارست　　چو سر با وصل دارد سهل کارست
چه خوش باشد که بعد از انتظاری　　بامیدی رسد امیدواری

وصف عاشق زیبا

گلی بی آفت باد خزانی　　بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد　　ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پر بغلق در عقابست　　هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست　　ز ابرو آفتاب او را چه باکست

چشم براه دل دونیمست

همیشه چشم بره دل دو نیمست بلای چشم بر راهی عظیمست
اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست غمی ازچشم برراهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه

درعشق راست رو باش

در عشق چو تیر شو روانه تـا دور نیفتی از نشانـه
تیر ازسر آنکه راستکارست شایسته دست شهریارست

حساب عشق از دفتر خرد بیرونست

خرد مارا بدانش رهنمونست حساب عشق ازین دفتر برونست
براین ابلق کسی چابك سوارست که درمیدان عشق آشفته کارست
مفرح ساختن فرزانگان راست چوشد پرداخته دیوانگان راست

عشق گره گشاست

عشقست گرهگشای هستی گرداب زهاب خود پرستی
هرشربت غم که جان گزاید چون عشق دهد بجان فزاید

نفس بی عشق مزن

جهان بر نفسی میزنی به که در عشق کسی میزنی
کاین دو نفس باچو تو افتادهٔ خوش نبود جز بچنان بادهٔ

دم بی عشق

اگریکدم زنی بیعشق مردهاست که برمایك بیك دمهاشمردهاست

وصف معشوق

بنازی قلب ترکستان دریده ببوسی دخل خوزستان خریده

سپیدونرم چون قاقم بروپشت کشیده چون دم قاقم ده انگشت
گشاده طاق ابرو تابنا گوش کشیده طوق غبغب تا سردوش

عشق و شکیب

درعشق شکیب کی کند سود خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر جز شیفته دل شدن چه تدبیر

پند و عشق

پند ارچه هزار سودمندست چون عشق رسد چه جای پندست

وصف معشوق

بتی فرق و گیسو بر آراسته مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویز تر دهان از طبر زد شکر ریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنك یکی راه دل زد یکی راه چنك
سرآغوش و گیسوی عنبرفشان رسن دار درعطف دامن کشان

شبیخون غم عشق

شبیخون غم آمد برره دل شکست افتاد برلشکرگه دل
کمین سازان محنت برنشستند یزك داران طاقت را شکستند
ز بنگاه جگر تاقلب سینه بغارت شد خزینه بر خزینه
بصد جهد ازمیان سلطان جان رست ولیك آنگه که خدمت را کمر بست

عشق جاودانیست

عشقی که نه عشق جاودانیست با زیچه شهوت جوانیست

عشق آن باشد که کم نگردد   تا باشد ازین قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست   کو را ابد الابد زوالست

ناز خوبرویان خوبست

چه خوش نازیست نازخوبرویان   زدیده رانده را ازدیده جویان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز   بدیگرچشم دلدادن که مگریز
بصد جان ارزدآنساعت که جانان   نخواهم گوید وخواهد بصدجان

عشق نهادنی نیست

عشق تو زدل نهادنی نیست   وین راز بکس گشادنی نیست
باشیر بتن فروشد این راز [1]   با جان بدر آید از تنم باز

عاشق معشوق ناشناس

بسا معشوق کاید مست بردر   سبل دردیده باشد خواب درسر
بسا دولت که آید بر گذرگاه   چومرد آگه نباشد گم کندراه

نوای عشق

مائیم و نوای بینوائی   بسم الله اگر حریف مائی
افلاس خران جان فروشیم   خز پاره کن و پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد   غم شاد بماو ما بغم شاد
ده رانده و دهخدای نامیم   چون ماه بنیمهٔ تمامیم

---

(۱) این مضمون را سعید هروی دربیت دوم ازغزل خودکه بنام حافظ ضبط است استراق کرده وگوید :
عشق تو در وجودم و مهر تو دردلم   باشیر اندرون شد وباجان بدرشود

تمنای وصال

خوشا وقتی که آیی دربرم تنك   می نابم دهی بر ناله چنك
بناز نیم شب زلفت بگیرم   چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کزلعل میگونت شوم مست   بخسبم تا قیامت بریکی دست

اتفاق خوش

یارب چه خوش اتفاق باشد   گر بامنت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن   تنها من و تو میان گلشن
در بر کشمت چورود درچنك   پنهان کنمت چولعل در سنك
درهم شکنم شکنج گیسوت   تاگوش کشم کمان ابروت

دنبال آرزو رفتن شهوتست نه عشق

حساب آرزوی خویش کردن   بروی دیگران درپیش کردن
نه عشق این شهوتی باشد هوائی   کجا عشق و تو ایعاشق کجائی

یکدل و دو دلبر

دو دلبر داشتن ازیکدلی نیست   دودل بودن طریق عاقلی نیست

عشق مجازی ابلهانه

بینی ار پرده را بر اندازند   کابلهان عشق باچه میبازند
این رقم های رومی و چینی   زنگیی زشت شد که می بینی
پوستی در کشیده برسر خون   راح بیرون و مستراح درون
گرز گرمابه بر کشند این پوست   گلخنی را کسی ندارد دوست

رسم خوبان

اگرچه رسم خوبان تندخوئیست   نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

خدا وندان بلی تندی نمایند　　　برحمت نیز هم لختی گرایند

معشوق مجازی خلط وخونست

چه باید زخون خلط پرداختن　　　بدین خلط وخون عاشقی ساختن
مریز آب خود را درین تیره خاك　　　کزین آب شد آدمی تابناك
درین قطره آب نا ریخته　　　بسی خرمیهاست آمیخته

وصف معشوق

بتی چون بهشتی بر آراسته　　　فریبی بصد آرزو خاسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند　　　مسلسل دو گیسو چو مشگین کمند
سهی سرو محتاج بالای او　　　شکر بنده و شهد مولای او
زسیمین زنخ گوئی انگیخته　　　براو طوقی از غبغب آویخته
بدان گوی وطوق آن مه مهرجوی　　　زمه طوق برده زخورشید گوی

وصف معشوق

پری دختی پری بگذار ماهی　　　بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چومهتاب جهانی　　　سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون سروسیمین　　　دوزنگی برسر نخلش رطب چین
زلعلش بوسه را پاسخ نخیزد　　　که لعل اروا گشاید در بریزد
هزار آغوش را پر کرده از خار　　　یك آغوش از گلش ناچیده دیار

جهان می ومعشوق وگلزارو جوانیست وبس

می و معشوق و گلزارو جوانی　　　ازین بهتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن　　　می لعل از کف دلدار خوردن

حمایل دستها در گردن یار　　　درخت نارون پیچیده برنار
بدستی دامن جانان گرفتن　　　بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی　　　گهی کردن ببوسه نرد بازی
که آوردن بهارتر درآغوش　　　گهی بستن بنفشه بربنا گوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن　　　گهی غمهای دلپرداز گفتن
جهان اینست واین خود در جهان نیست　　　و گر هست ایعجب جزیکزمان نیست

فرخ روزگار کیست ؟

چه فرخ کسی کو بهنگام دی　　　نهد پیش خود آتش ومرغ ومی
بتی نار پستان بدست آورد　　　که برنار بستان شکست آورد
ازان نار بن تا بوقت بهار　　　گهی نار جوید گهی آب نار
برون آرد آنگه سر از گنج کاخ　　　که آرد برون سر شکوفه زشاخ
بگیرد سر زلف آن دلستان　　　ز خانه خرامد سوی بوستان

معشوق فراری

نشاید شد پی مرغ پریده　　　نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از پس چه نالی　　　که وا برج آید ار باشد حلالی

مهر وپیوند پس از دوری خوشست

بباید داغ دوری روز کی چند　　　پس از دوری خوش آید مهر وپیوند
اگر خار وخسك دررہ نماند　　　گل وشمشاد را قیمت که داند

عصر حلاوت عیش

حلاوتهای عیش آن عصر میداشت　　　که شکر کوی وشیرین قصر میداشت

بخش نهم — یار و دوست

در کار یار لازمست

ترا از یار نگزیرد بهر کار / خدایست آنکه بی مثلست و بی یار
بسا کاری که از یاری برآید / بباید یار تا کاری برآید

یار انجام دهنده کارست

از تو نیاید بتوی هیچ کار / یارطلب کن که برآید ز یار
هست زیاری همه را ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر
بی‌نفسی را که زبون غمست / یاری یاران مددی محکمست

دوستان منافق

دوستانی که در نفاق افتند / دشمنانرا هم اتفاق افتند
به گزین رهزنان کناره کنی / بر خود این چار بند پاره کنی

یاری صبح دوم نگهبان نخستین است

صبح نخستین چو نفس برزند / صبح دوم بانك بر اختر زند
پیشترین صبح بخواری رسد / گر نه پسین صبح بیاری رسد

درپیکار وسور رفیق سزاوار بجو

بهرجا که باشی زپیکار وسور / مباش از رفیقی سزاوار دور

از رفیق حسود بپرهیز

بر آنکس دوستی باشد حلالت / که بیشی خواهد اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود برتو حسدناك / بیادش ده که نرزد صحبتش خاك

یار خندان بدست آر

چو در بزم شادی نشست آوری / به ار یار خندان بدست آوری

مکن بر رخ هیچ غمگین نگاه / که تا برتو شادی نگردد تباه

دوست پاك چشمست

ره آنکس راست در کاشانه تو / که دوزد چشم خود از خانه تو
مدان آن دوست را جز دشمن خویش / که یابی چشم او بر روزن خویش

دشمن خرد بلای بزرگست

دشمن خردست بلائی بزرگ / غفلت ازو هست خطائی بزرگ
خصمی کژدم بتر از اژدهاست / کاین زتو پنهان بود او برملاست
باعدوی خرد مشو خردبین / خرد شوی گر نشوی خردبین
با همه خردی بقدر مایه زور / میل کش بچه شیرست مور

دشمن را خرد مبین

نشاید دید خصم خویش را خرد / که نرد از خام دستان کم توان برد
در آب نرم رو منگر بخواری / که تند آید گه زنهار خواری
بر آتش دل منه کورخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر / که نه دندان نماید بلکه شمشیر

دشمن دانا به ازدوست نادانست

دوستی ازدشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود
نی منگر کز چه گیا میرسد / در شکرش بین که کجا میرسد

ازدشمن بوسیله دشمن باید رست

سگالنده کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار

تمثیل

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند

دهی بود دروی سگانی بزرگ   همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانك زد روبه چاره ساز   که بند ازدهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند   که روباه را گرگ بنداشتند
زبانك سگان کامد ازدور دست   رمیدند گرگان وروباه رست

ازبد محضر بپرهیز

مکن با هیچ بد محضرنشستی   که نارد درشکوهت جزشکستی

دشمن را خرد مشمار

مشمار عدوی خرد را خرد   خار ازره خود چنین توان برد

روز سختی رفیق برجا نیست

دریغا هرچه در عالم رفیقست   ترا تاوقت سختی هم طریقست
گه سختی تن آسانی پذیرند   تو گوئی دست وایشان پای گیرند

دوست مرهم راحت رسانست

دوست بود مرهم راحت رسان   ورنه رها کن سخن ناکسان
گربه بود کز سرهم پوستی   بچه خودرا خورد از دوستی

دوست پرده دارست

دوست کدام آنکه بود پرده دار   پرده درند اینهمه چون روزگار
جمله برآن کزتوسبق چون برند   سکه کارت بچه افسون برند
با تو عنان بسته صورت شوند   وقت ضرورت بضرورت شوند

ازیافه گوی بپرهیز

هم نشینی که نافه بوی بود   بهتر از آنکه یافه گوی بود
عیب یك همنشست باشد و بس   کافکند نام زشت برصد کس

از در افتادن شکاری خام   صد دیگر در اوفتند بدام
زر فرو بردن یکی محتاج   صد شکم را درید در ره حاج

یك یار غمخوارهم بجوی

هزار از بهرمیخوردن بود یار   یکی ازبهرغمخوردن نگهدار

دوستی غرض آمیز

هرنفسی کان غرض آمیزشد   دوستیی دشمنی انگیز شد
دوستیی کان ز توی و منیست   نسبت آن دوستی ازدشمنیست

آشنایان بیگانه خوی

ازین آشنایان بیگانه خوی   دوروئی نگر یکزبانی مجوی
دوسوراخ چون روبه حیله باز   یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو کژدم بهنگام هوش   نه سوراخ چشم ونه سوراخ گوش

محك دوستی دلست

دوستی هر که ترا روشنست   چون دلت انکار کند دشمنست
آنچه شناسد که ترا یار کیست   دل بود آگه که وفادار کیست

رفیق روشن دل بجوی

سرمکش از صحبت روشندلان   دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند   غالیه در دامن سنبل کند
هر که کند صحبت نیك اختیار   آید روزیش ضرورت بکار

با پرده دریدگان منشین

با پرده دریدگان خود بین   درخلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی   معروف شوی بنیکنامی

باهر کس منشین

بردر هر کس چو صبا درمتاز / بادم هرخس چوهوا در مساز
اینهمه‌چون‌سایه توچون‌نور باش / گرهمه داری زهمه دور باش

بخش دهم ... جنك وصلح

روز آشتی جنك نباید کرد

نه دانش باشد آنکس رانه‌فرهنك / که‌روزآشتی پیش آورد جنك
خرد مندی که درجنگی نهدپای / بماند آشتی را در میان جای

مرد دو دل جنگی نیست

باهیچ دودل مشو سوی حرب / تا سگه درست خیزد از ضرب
از صحبت آنکسی بپرهیز / کو باشد گاه گرم و گه تیز
هیچست نه بلکه هیچ ترزیست / هر کس که‌درون‌وی دودرزیست

دوسردارجنگی دوشیرگرسنه‌اند

دوشیر گرسنه‌است یك‌ران گور / کباب آنکسی راست کوراست‌زور
دو پیلند خرطوم درهم کشان / زبردن یکی برد خواهد نشان

تاکار بصلح برمیاید جنك مکن

گهر چون بآسانی آید بچنك / بسختی چه باید تراشید سنك
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنك دادن لگام

باناداشت جنك مکن

چنین آمدست از نقیبان پیر / که باهیچ ناداشت کشتی مگیر
که‌برجهدآن کزتوچیزی کند / بکوشد بجان تا ترا بشکند

چاره اززور بهست

چو درطاس لغزنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور

میدان جنك

دولشکر رو برو خنجر کشیدند / جناح وقلب‌را صف بر کشیدند
ترنك تیر و چاکاچاك شمشیر / دریده مغز پیل و زهره شیر
صهیل تازیان آتشین جوش / زمین‌را ریخته سیماب در گوش
چنان میشد بزیر درعها تیر / که زیر برگ گل باد شبگیر
عقابان خدنك خون سرشته / برات کرکسان بر پر نبشته
زموج خون که میزد سر بعیوق / پرازخون گشت طاسکهای منجوق
بسوك نیزه های سر فتاده / صبا گیسوی پرچمها گشاده
بمرك سروران سر بریده / زمین جیب آسمان دامن دریده

میدان جنك

غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد زدست
جگر تاب شد نعره های بلند / گلو گیر شد حلقهای کمند
زبس گرد برتارك وترك وزین / زمین‌آسمان آسمان شد زمین
کمند اژدهائی مسلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج
ستون علم جامه در خون زده / نجات ازجهان خیمه بیرون‌زده

درجنك زهره برزور مقدمست

شنیدم زحرب آزمایان پیش / که از زورتن زهره مرد بیش
دلیریست هنجار لشگر کشی / سرافکندگی نیست درسرکشی

بهنگام لشکر بر آراستن / زلشکر نباید مدد خواستن

صبوری زخود خواه وصبر از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای

در پیروزی راه گریز را بر دشمن مبند

چو پیروز باشی مشو درستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز

گه ناامیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نمالید گوش

دلشکسته شکست میخورد

زفالی که بر فتح یابی نخست / دلی باید از ترس دشمن درست

چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل وبشکن البرز را

همین گفت با بهمن اسفندیار / که گر نشکنی بشکنی کارزار

شکستی که زو خون بخارا رسید / هم از دل شکستن بدارا رسید

پس از شمشیر زر کارساز است

بجائی که آهن درآید بزنك / بزر دادن آهن برآید زسنك

خزینه ز بهر زر آ کندنست / زر از بهر دشمن پرا کندنست

ستیزه باخداوند بخت

ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را سر برد بر درخت

تدبیر درجنك

ستیزنده را چون بود سخت کار / بنرمی طلب کن بسختی بدار

سر خصم چون گردد از فتنه پر / بچربی بیاور بتیزی ببر

دشمنانرا بهم درافکن تافیروز شوی

چو افتی میان دو بد خواه خام / پرا کندشان کن لگام از لگام

درافکن بهم گرك را با پلنك / تو بر آردرا از میان دو سنك

لشکر هراسان گریزنده است نه ستیزنده

چو لشکر هراسان شود درستیز / سگالش نسازد مگر بر گریز

باقوی تر ازخود بجنك برمخیز

تذروی که بروی سر آید زمان / بنخجیر شاهینش افتد گمان

ملخ چون پر سرخ را سازداد / بگنجشك خطی بخون بازداد

باقوی تر ازخود ستیزه مبر

کسی کاندازد او بر آسمان سنك / بآزار سر خود دارد آهنك

شکست سر کنی خون بر آن افتد / قفای گردنان بر گردن افتد

فیروزمندرا بجنك بگمار

چو خواهی که باشد ظفر یار تو / ظفر دیده باید سپهدار تو

بفرخ رکابان فیروزمند / عنان عزیمت بر آور بلند

گریزنده را بجنك مفرست

بهرجا که حربی فراز آیدت / بحرب آزمایان نیاز آیدت

هزیمت پذیر ازدگر حربگاه / نباید که یابد در آن حرب راه

گریزنده چون ره بدست آورد / بکوشندگان درشکست آورد

کار آسان را سخت مگن

گهر چون بآسانی آید بچنك / بسختی چه باید تراشید سنك

مرادی که درصلح گردد تمام / چه باید سوی جنك دادن لگام

جاه لشگریان را باندازه بده

سپه را باندازه ده پایگاه / مده بیشتر چیزی از خرج راه

شکم بنده را چون شکم گشت سیر / کند بددلی گرچه باشد دلیر

نه سیری چنان ده که گردندمست　　نه بگذارشان ازخورش تنگدست
چنان زی که هنگام سختی وناز　　بود لشگر ازجز توئی بی نیاز

فیروزمندی ازیکدلیست

سپه را که فیروز مندی رسد　　ز یاران یکدل بلندی رسد
دو درزی زدل بشکند کوهرا　　پراکندگی آرد انبوه را

کلوخ باکوه نبرد نمیتواند کرد

کلوخی که با کوه سازد نبرد　　بسنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا نه بس روزگار　　کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابه تاك سیر　　رسن بسته بر گردن آید بزیر

خصم را خرد مبین

چو با کژدمی گرم کینی کنی　　مبین خردش ارخرده بینی کنی
بیندیش ازان پشه نیش دار　　که نمرود را گفت سرپیش دار

روز جنك هیچ مردرا مرد بحساب بیار

جهان آنکسی راست کاندرنبرد　　پی مرد بگذاشت برهیچ مرد
گرسنه چو باسیر خاید کباب　　بفربه ترین زخمی آرد شتاب

صلح و جنك

همه ساله گوهر نخیزد زسنك　　گهی صلح سازد جهان گاه جنك

عتاب بیحد جنگست

عتاب ازحد گذشته جنك باشد　　زمین چون سخت گردد سنك باشد
نه هرتیغی بود بازخم هم پشت　　نه یکسان رویدازدستی دهانگشت

بالشگر خود جنك مکن

بر آلت خویشتن مزن سنك　　با لشگر خویشتن مکن جنك

چون برتن خویشتن زنی نیش　　اندام درست را کنی ریش

شیر زبون سك نمیشود

هژبری که ازسك زبونی کند　　خر پیر با او حرونی کنند
عقابی که ازپشه جوید گریز　　گر افتادنش هست گو برمخیز
پلنگی کـه ترسد زروباه پیر　　بشوراد مغزش بسرسام تیر

نهنك ازآهو بره عاجز نمیشود

نهنگی که او پیل را بی کند　　ازآهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور　　سیه مار کی روی تابد ز مور

باکم از خود مستیز

هرآنکس کوزند لاف دلیری　　ز جنك شیر یابد نام شیری
به ار باکم زخود خودرا نسنجی　　کز افکندن وز افتادن برنجی
ستیزه با بزرگان به توان برد　　که ازهمدستی خردان شوی خرد
نهنك آن به کـه بادریا ستیزد　　کزآب خرد ماهی خردخیزد

بخش یازدهم ـــ آدمی وروزگار

دهررا نکوهش مکن

دهر نکوهی مکن ای نیکمرد　　دهر بجای من و تو بد نکرد
بافلك از راه شگرفی درآی　　تات شگرفانه در افتد بپای
جهد بسی کرد و شگرفی بسی　　تا کند از ما بتکلف کسی
چون من وتو هیچ کسان دهیم　　بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

جهان بد ونیك پروراست

جهان دربد ونیك پروردنست　　بسی نیك وبدهاش برگردنست

شب وروز ازین پرده نیلگون   بسی بازی چابك آرد برون

دنیاکسی را باقی نمیگذارد تا مبادا غور اورا دریابد

که میداند که این دیر کهن سال   چه مدت دارد و چون بودش احوال
بهر صد سال دوری گیرد از سر   چو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را   بدان تا در نیابد غور او را
بروزی چند با دوران دویدن   چه شاید دیدن وچتوان شنیدن
زجور وعدل درهر دور سازیست   درو داننده را پوشیده رازیست
نمیخواهی که بینی جور بر جور   نباید گفت راز دور با دور

رستگاری جهان درچیست

کسی یابد ز دوران رستگاری   که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند   که باچندان چراغش کس نبیند

دردنیا برای رنج وسختی آمده‌ایم

نه‌ایم آمده از پی دلخوشی   مگر کز پی رنج وسختی کشی
خران را کسی درعروسی نخواند   مگر وقت آن کاب وهیزم نماند

جهیدن اعضا

دلم میجست و دانستم کز ایام   زیانی دید خواهم کام و ناکام
کنونم میجهد چشم گهربار   چه خواهم دید بسم‌الله دگربار

باروزگار سازگار باید بود

بنیك و بد مرد آموزگار   نپیچد سر از گردش روزگار
بهرچش رسد سازگاری کند   فلك بو ستیزنده خواری کند
ندارد جهان خوی سازندگان   نسازد نوا با نوازندگان

زمین نطع خونریزی آدمیست

زمین نطعیست ریگش چون نخیزد   که بر نطعی چنین جز خون نریزد
بسا خونا که شد بر خاك این دشت   سیاوشی نرست از زیر این طشت

هر ذره خاك کیقبادیست

هر آن ذره که آرد گرد بادی   سیاوشی بود یا کیقبادی
کفی گل درهمه روی زمی نیست   که بر وی خون چندین آدمی نیست

بازمانه بساز وگریه وجزع مکن

روزی دودرین رحیل خانه   میباید ساخت با زمانه
عاقل به اگر نظر ببندد   زان گریه که دیگری بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد   زانغم که مخالفی شود شاد

موتوا قبل ان تموتوا

چومرغ ازپی کوچ بر کش جناح   مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتش اندر جهان   جهانرا زخود واره و وارهان

نوای جهان باجهانیان سازگارنیست

مپندار کز گنبد لاجورد   رسد جامهٔ بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگیست   خلل دربریشم نه در چنگیست
درین پرده گر سازگاری کنی   هم آهنك را به که یاری کنی

روزگار ستیزنده‌ایست دور ازشرم

ستیز روزگار ازشرم دورست   ازو دوری طلب کازرم دورست
دو کس را روزگار آزرم دادست   یکی کو مرد ودیگر کو نزادست

جهان وام خود را خواهدگرفت

جهان وام خویش ازتو یکسر برد   بجرعه فرستد بساغر برد

چو باران که یکسر مهیا شود — شود سیل و آنگه بدریا شود

شیرین زندگی تلخ میرست

جهان آن به که دانا تلخ گیرد — که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی بادردو داغست — بوقت مرگ خندان چون چراغست

از جهان شکایت مکن

شکایت های عالم چند گوئی — بپوش این گریه را در خنده روئی
چه پیش آرد زمان کان درنگردد — چه افرازد زمین کان برنگردد
جنایت های این نه شیشه تنگ — همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ
مگر در پای دور گرم کینه — شکسته گردد این سبز آبگینه

روزگار هم دانه دارد هم دام

همه روز را روزگارست نام — یکی روز دانه است و یکروز دام

بازیهای چرخ

چه بازیچه کاین چرخ بازیچه رنگ — نبازد درین چار دیوار تنگ
کسی راکه گردن برآرد بلند — همش باز در گردن آرد کمند
چو روباه سرخ ار کلاهش دهد — بخورد سگان سیاهش دهد

آدمی دل جهانست

تو پنداری که تو کم قدر داری — توئی کز هر دو عالم صدر داری
دل عالم توئی در خود مبین خرد — بدین همت توان گوی از جهان برد
چنان دان کایزد از خلقت گزیدست — جهان خاص از پی تو آفریدست
بدین اندیشه چون دلشاد گردی — ز بند تاج وتخت آزاد گردی
وگر باشی بتخت و تاج محتاج — زمین را تخت کن خورشید را تاج

رسم وراه جهان

جهان را بدینگونه شد رسم وراه — بر آرد بگاه و ندارد نگاه
نه زین رشته سرمیتوان تافتن — نه سررشته را میتوان یافتن
تجسس گری شرط این کوی نیست — درین پرده جز خامشی روی نیست

کار فلك زیر وبالاست

حساب فلك را رها کن ز دست — که بستی بلند و بلندیست پست
گهی زیر ما گاه بالای ماست — اگر زیر و بالاش خوانم سزاست

کار جهان دورنگیست

جهانرا نیست کاری جز دورنگی — گهی رومی نماید گاه زنگی
که از بیداد این آنرا دهد داد — که از تیمار این آنرا کند شاد
گهی راحت کند قسمت گهی رنج — گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
چه خوش گفت آن لهاوری بطوسی — که مرگ خر بود سگ را عروسی

هر بهاری نهایتی دارد

چنین است آفرینش را ولایت — که باشد هر بهاری را نهایت
نیامد شیشهٔ از سنك در دست — که باز آن شیشه را هم سنك نشکست

شادی گیتی چون مرض خارش دستست

نظر کردم ز روی تجربت هست — خوشیهای جهان چون خارش دست
باول دست را خارش خوش افتد — بآخر دست در دست آتش افتد

از جهان قسمت شکم واریست

اگر خواهی جهان در پیش کردن — شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست اریکدم نیست — نصیبت از جهان جز یك شکم نیست

دام جهان وام جهانست و بس

بدام جهان هستی از وام او / بده وام او رستی از دام او

مثال

شبی نعلبندی و پالانگری / حق خویشتن خواستند ازخری

خر ازپای رنجیده وپشت ریش / بیفکندشان نعل و پالان بپیش

چو ازوام داری خرآزاد گشت / برآسود وازخویشتن شاد گشت

تو نیز ای بخاکی شده گردناك / بده وام وبیرون جه از گرد و خاك

عجز وقوت را بگیتی نوبتست

زمانه چو عاجز نوازی کند / بتند اژدها مور بازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی / بنوبت بآس افکند هر کسی

ازبرای جهان مشودلتنك

مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنك / که بد باشد گلی تنك ودلی تنك

جهان ازنام آن کس ننك دارد / که ازبهرجهان دل تنك دارد

غم روزی مخور تاروز ماند / که‌خودروزی‌رسان‌روزی‌رساند

راه جهان ازخطر انباشتست

گوزنی را که بره شیر باشد / گیا در زیر پا شمشیر باشد

سواری ابلق روزگار بنوبتست

فلك با اینهمه افسون و نیرنك / شب وروز ابلقی دارد کهن لنك

براین ابلق که آمد شد گزینند / چو این آید فرود آن برنشیند

ازجهان خوب نیست بدگوئی

چو دنیارا نخواهی چند جوئی / بدو بوئی بد او چند گوئی

غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چوما منزل ندارد

دراین صحرا کسی کوجایگیرست / زمشتی نان وآبش ناگزیرست

بسرمایه خویشتن زندگی کن

چو دریا بسرمایه خویش باش / هم‌ازبودخودسودخودبرتراش

بمهمانی خویش تا روز مرك / چو پیله شوازخویشتن سازبرك

چو پیله زبرك کسان خوردگاز / همه تن‌شد انگشت وقی کردباز

روزگار دایه داناست

دایه دانای تو شد روزگار / نیك وبدخویش بدو واگذار

گردهدت سر که‌چوشیره‌مجوش / خبرتوخواهدتوچه دانی‌خموش

زاهد وواعظ عاشقان دنیا هستند

اگرواعظ بود گوید که چون کاه / تو بفکن تامنش بردارم از راه

وگرزاهد بود ده مرده کوشد / که تاتو برکنی و او بپوشد

سرد وگرم کوچگاه دنیا

ولایت بین که‌مارا کوچگاهست / ولایت‌نیست این‌زندان وچاهست

زگرمائی چوآتش تاب گیریم / جگر در تری برفاب گیریم

چوموئی برف ریزد بربریزیم / همه درموی دام و دد گریزیم

بدین پا تا کجا شاید رسیدن / بدین پر تا کجا شاید پریدن

ستمکاری کنم آنکه بهرکار / زهی مشتی ضعیفان ستمکار

طبیب روزگار افسون فروشست

طبیب روزگارافسون فروشست / چو زراقان ازان ده رنك بوشست

گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست / گه‌آرد ترشیی کاین دفع‌صفراست

علاج الرأس او انجیدن گوش   دم الاخوین او خون سیاووش

باجهان سازگار باید بود

بر ساز جهان نوا توان ساخت   کاراست جهان که باجهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد   کو با همه چون هوا بسازد

ریشگاوی بریشخندی میارزد

درین کشور که هست از تیره رائی   شبه کافور و ظلمت روشنائی
بباید ساخت با هر نا پسندی   که ارزد ریشگاوی ریشخندی

اگر شادی جهان میخواهی مال را گوشمال بده

اگر دنیا نماند با تو مخروش   چنان پندار کافتد بارت از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی   پس آن به کو نماند تاتومانی
چو بربط هر که او شادی پذیرست   ز درد گوشمالش ناگزیرست

هیچ مخلوقی بیفایده نیست

هر که تو بینی ز سپید و سیاه   بر سر کاریست درین کارگاه
جغد که شومست بافسانه در   بلبل گنجست بویرانه در

خودکامه مباش

جهان کام وناکام خواهی سپرد   بخودکامگی پی چه خواهی فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست   که کیسه بر مرد خودکامه نیست

هرموجودی ارزشی دارد

هرچه درین پرده نشانیش هست   درخور تن قیمت جانیش هست
گرچه زبحر تو بگوهر کمند   چون تو همه گوهری عالمند

فریب جهان

بسا فرزانه کورا شیر زادست   فریب خاکیان بر باد دادست

بسا گرگ جوان کز روبه پیر   بافسون بسته شد در دام تدبیر

جهان بریك منوال نیست

همه ساله گوهر نخیزد زسنگ   گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

روزگار آموزگارست

مژه تا بهم بر زنی روزگار   بصد نیك و بد باشد آموزگار
سری را کند برزمین پای بند   سری را بر آرد بچرخ بلند
درآرد ز منظر یکی را بچاه   برآرد زماهی یکی را بماه

جهان بستمکاری نمی ارزد

ببین در جهان گر جهاندیدهٔ   کزو چند کس را زیان دیدهٔ
جهانی که با اینچنین خواریست   نه درخورد چندین ستمکاریست

پست وبلند جهان

فلك نیست یکسان هم آغوش تو   طرازش دورنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد   گهت با ددان دستبندی دهد
شبانگه بنانیت نارد بیاد   کلیچه ز گردون دهد بامداد

آسمان بلند وزمین پست

فلك در بلندی زمین در مغاك   یکی طشت خون شد یکی طشت خاك
نبشته براین هردو زرینه طشت   زخون سیاوش بسی سر گذشت

دنیا شهرما وهمشهری ماست

نگویم که دنیا نه ازبهر ماست   که همشهری ما وهم شهر ماست
نباشیم از آنگونه دنیا پرست   که آریم خوانی بخونی بدست
نهادی که برداشت ازخون کند   فروداشتی بی جگر چون کند

روزی مقسومست

بدریا در آنکس که جان میکند　　هم آنکس که در کوه کان میکند
کس از روزی خویش درنگذرد　　باندازه خویش روزی خورد

هرچه را باید باز داد مگیر

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان　　که هرچت باز بایدداد مستان

گل نمود وخار بود

گل نمودن بما وخارچه بود　　حاصل باغ روزگار چه بود

کار روزگار استوار نیست

ز یاری حکم کن تاشهریاری　　ندارد هیچ بنیاد استواری
مه نو تا ببدری نور گیرد　　چو دربدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد　　چو گردد پخته حالی بر بریزد

درحساب جهان سختگیرمباش

مشو درحساب جهان سختگیر　　که هر سختگیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی بشمار　　که آسان زید مرد آسان گذار

بقالب خود مغرورمشو

بدین قالب که بادش در کلاهست　　مشو غره که مشتی خاك راهست
ز بادی کو کلاه از سر کند دور　　گیاه آسوده ماند سرورنجور

از شغل جهان دست بکش وبیاسای

ز شغل جهان در کش ایدوست دست　　که ماهی بدین جوشن از تیغ رست
چو طوفان انصاف خواهی بود　　نترسد ز تیغ آنکه ماهی بود

پس از آبادی خرابی وپس از خرابی آبادیست

هر جا که عمارتی بیابی　　باشد پس و پیش او خرابی

وانجا که خرابه‌ایست پیوست　　هم رسم عمارتی درو هست

آدمی درمحیط جهان هیچست

بنگر توچه برك یاچه شاخی　　در مزرعهٔ بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی　　زیر فلکی بدین بلندی
بر عمر خود ار بسیچ یابی　　خود را ز محیط هیچ یابی

هرچه کنی بخودکنی

هرچه کنی عالم کافر ستیز　　بر تو نویسد بقلمهای تیز
وانچه گشائی ز در غدر وناز　　بر تو همان در بگشانید باز

بخش دوازدهم — زندگانی ومرك

باغ زندگانی

چه خوش باغیست باغ زندگانی　　گرایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه　　گرش بودی اساس جاودانه
ازان سرد آمد این کاخ دلاویز　　که چون جا گرم کردی گویدت خیز

ازخاك آب وطراوت مجوی

درین پرده کج سرودی مگوی　　درین خاك شوریده آبی مجوی
که داند که این خاك انگیخته　　بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده کور　　ادیم گوزنست و کیمخت گور

دنیا گل وسنگست

گل وسنگست این ویرانه منزل　　دراو مارا دو دست وپای در گل
درین سنك و درین گل مرد فرهنك　　نه گل بر گل نهد نه سنك بر سنك

دنیا قابل دوستی نیست

چه‌داری دوست آنکش وقت مردن　　بدشمن‌تر کسی باید سپردن

روز جدائی جسم وجان

شنیدستم که افلاطون شب و روز　　بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند ازو کاین گریه‌ازچیست　　بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ازان گریم که جسم وجان دمساز　　بهم خو کرده‌اند از دیر گه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی　　همی گریم بر آن روز جدائی

مرك انسان باختیار و آرزوی اوست

چووقت رحیل آید ازرنج درد　　زمانه در آرد بهانه بمرد
چنان افشرد روزگارش گلو　　که برمرك خویش آیدش آرزو
چراغی که‌مرگش کند دردمند　　هم ازروغن خویش یابد گزند
هرآن میوهٔ کو بود درد ناك　　هم ازجنبش خود درافتد بخاك
پزشگی که اوچاره جان کند　　چه درمانده بیند چه درمان کند

موتوا قبل ان تموتوا

بپای جان توانی شد برافلاك　　رها کن شهر بند خاك برخاك
مگو بربام گردون چون توان رفت　　توان رفت ارزخود بیرون توان رفت
بپرس ازعقل دوراندیش گستاخ　　که‌چون شاید شدن بربام این کاخ
چنان کز عقل فتوی میستانی　　علم بر کش براین کاخ کیانی

مرك چاره ندارد

نشاید شدن مرگرا چاره ساز　　در چاره بر کس نگردند باز
تب مرك چون قصد مردم کند　　علاج از شناسنده پی گم کند

خودآرائی مرك آورست

شنیدم که روباه رنگین بروس　　خودآرای باشد بسان عروس
چو باران بود روز یا بادو گرد　　برون ناورد موی خویش ازنورد
بکنجی کند بیعلف جای خویش　　نلیسد مگردست یاپای خویش
پی پوستی خون خودرا خورد　　همه کس تن اوپوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او　　وبال تن او شود موی او
بدان موینه قصد خونش کنند　　برسوائی ازتن برونش کنند
بساطی چه باید بر آراستن　　کزو نا گزیرست برخاستن
هرآن جانور کوخودآرای نیست　　کسی را بآزار او رای نیست

دو مادر خاك و خون

هرجسدرا که زیر گردونست　　مادری خاك و مادری خونست
مادر خون بپرورد در ناز　　مادر خاك ازو ستاند بساز

چنان زی که بمرگت شاد نشوند

آنچنان زی که گر رسد خاری　　نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سرآمد آفاتش　　وان نخندد که هان مکافاتش
گرچه‌دست توخود نگیرد کس　　بای بر تو فرو نکوبد بس

بنای زندگی برمرگست

بنا بر مرك دارد زندگانی　　نخواهد زیستن کس جاودانی
درین صندل سرای آبنوسی　　گهی ماتم بود گاهی عروسی

زنده قدردارد نه مرده

تنومندرا قدر چندان بود　　که درخانه کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن   گریزی ز همخوابه خویشتن

مرگ بانبوه جشنست

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند   که مرگ بانبوه را جشن خواند
چو مرگ ازیکی تن برآرد هلاک   شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر ازین شهر دور   نگرید کس ارچه بود ناصبور

مرگ فوری خوشست

خنك برق کو جان بگرمی سپرد   بیك لحظه زاد و بیك لحظه مرد
نه افسرده شمعی که چون برفروخت   شبی چند جان کند وانگاه سوخت

مرگ همسال سبب نومیدی است

فرو میرد امیدواری ز مرد   چو همسال را سر درآید بگرد

بخش سیزدهم — سرکشی و بردباری

رستگاری در افکندگیست

ره رستگاری در افکندگیست   که خورشید جمع از پراکندگیست

بلندی یکی پستی دیگرست

چو گردون کند گردنی را بلند   بگردن فرازان درآرد کمند
بهندوستان پیری از خر فتاد   بدر مردهٔ را بچین گاو زاد
کجا گردد از سیل جوئی خراب   بجوی دیگر کس فروریزد آب

تحمل باندازه

تحمل را بخود کن رهنمونی   نه چندانیکه بار آرد زبونی
زبونی کان ز حد بیرون کند مرد   جهودی شد جهودی چون توانکرد

افتاده و خاکی باش

باهمه چون خاك زمین پست باش   وز همه چون خاك تهیدست باش

نهنگ از وزغ زنهار* نخواهد خواست

اگر خود بود غرقه در زهر مار   نخواهد نهنگ از وزغ زینهار

دستخوش ناکسان مشو

پایین طلب خسان چه باشی   دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی بهر قفائی   راضی چه شوی بهر جفائی
چون کوه بلند پشتیی کن   با نرم جهان درشتیی کن

افتادگی خوبست

چو دانه گر بیفتی بر سر آیی   چو خوشه سر مکش کز پا درآیی
نبینی در که دریا پرور آمد   از افتادن چگونه بر سر آمد

بجای خود سرکش باش

شیر شو از گربه مطبخ مترس   طلق شو از آتش دوزخ مترس
گر دغلی باش بر آتش حلال   ور زر و یاقوتی از آتش منال

بیارام و تندی مکن

بیارام و تندی رها کن ز دست   که الماس از ارزیز یابد شکست
همان شیشه می که داری بچنگ   نگهدار و مستیز با خاره سنگ
گره زابروی خویش بر گوشه نه   که بر گوشه بهتر کمان را گره

باگرگان گرگ باش

بگرگی ز گرگان توانیم رست   که بر جهل جز جهل نارد شکست

بابدخواه خونی متواضع مباش

بجائیکه بدخواه خونی بود   تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن شیر مست — که با زیردستان مشو زیردست

همه جا سرکشی خطرناکست

هرانچ اوفحل‌تر باشد زنخجیر — شکار افکن براو خوشتر زند تیر

چو کوه از زلزله گردد بدو نیم — از افتادن بلندانرا بود بیم

بهرجا کآتشی باشد زر اندود — بسوی نیکوان خوشتر رود دود

از اسب سرکشی فرود آی

یکباره بیفت ازین سواری — تا یابی راه رستگاری

بینی که چو مه شکسته گردد — از عقده زخم رسته گردد

سربلندی گزند آورست

ز باد آن درختی نیابد گزند — که از خاك سر برنیارد بلند

درشاخه گشایان نخجیرگاه — بفحلان نخجیر یابند راه

بنیرومندی خود گستاخ مشو

در راه تلی بدین بلندی — گستاخ مشو بزور مندی

ره بر شکنست پر بیفکن — تیغست قوی سپر بیفکن

بایك سپر دریده چون گل — تاچند شغب کنی چو بلبل

مانند خر برد بار مباش

چو خر گوش افکند در بردباری — کند هر کودکی بروی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن — ز گنجشکش لگد باید چشیدن

شتر کزهم جدا گردد قطارش — زخاموشی کشد موشی مهارش

آتش خوی وغضبناك مباش

در مغز میفکن آتش تیز — واتش ز دماغ کس مینگیز

در هرتنی از غضب غریوست — هر آدمی آشنای دیوست

درجنگ شیران شیر باش

کسی کوجنگ شیران آزماید — چوشیرآن به که دندانی نماید

سگان وقتی که وحشت ساز گردند — ز یکدیگر بدندان باز گردند

شیردل باش وزبون کش مباش

این ده که حصار بیهشانست — اقطاع ده زبون کشانست

بی شیر دلی بسر نیاید — وز گاو دلان هنر نیاید

نرم خوئی بیجا

تا چند چو یخ فسرده بودن — در آب چو موش مرده بودن

چون گل بگذار نرم خوئی — بگذر چو بنفشه از دوروئی

گاهی سرکش ودیوانه باش

کردی خرکی بکعبه گم کرد — در کعبه دوید و اشتلم کرد

کاین بادیه را رهی درازست — گم کردن خرزمن چه رازست

این گفت وچه گفت بازپس دید — خر دید وچه دید خر بخندید

گفتا خرم از میانه گم بود — دریافتنش باشتلم بود

گر اشتلمی نمیزد آن کرد — خر میشد و بار نیز میبرد

☆☆☆

جائی باشد که خار باید — دیوانگیی بکار باید

میباش چوخار حربه بردوش — تاخرمن گل کشی درآغوش

خواری عیب و خللست

خواری خلل درونی آرد — بیداد کشی زبونی آرد

نیرو شکنست حیف و بیداد — از حیف بمیرد آدمیزاد

خاکی و افتاده باش

خاکی شو و ازخطر بیندیش — خاك ازسه گهر بساکنی بیش

هر گوهری ار چه تابناکست — منظورازین جمله خاکست

اوهست پدید در سه همکار — وان هر سه دروست ناپدیدار

پای ازگلیم خویش فراترمکش

بر گردد بخت ازان سیه رای — کافزون زگلیم خودکشد پای

مرغی که نه اوج خویش گیرد — هنجار هلاك پیش گیرد

زاهد که کند سلاح پوشی — سیلی خورد از زیاده کوشی

بقالب وپیکر خود مغرورمشو

بدین قالب که بادش در کلاهست — مشوغره که مشتی خاك راهست

زبادی کو کلاه ازسر کند دور — گیاه آسوده باشد سرورنجور

باهمه سازگار باش

باهر که درین رهی هم آواز — در پرده او غنا همی ساز

در پرده این ترانه تنك — خارج بود ار ندانی آهنك

دست زور سبب کامیابیست

کسی راست خرما زنخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند

ببستان گلی راست گردن فراز — که رنگی وبوئی دهد دلنواز

زگوران سرافراز گوری بود — که بافحلیش دست زوری بود

زشیران همان شیر خونریزتر — که دندان وچنگش بود تیزتر

بنده خود را بخود گستاخ مکن

آن به که درم خریده تو — سرمه نبرد ز دیده تو

هرخواجه که این کفایتش نیست — بر بنده خود ولایتش نیست

وانکس که بدین هنر تمامست — نخریده ورا بسی غلامست

اعتدال را رها مکن

در هرچه از اعتدال یاریست — انجامش آن بسازگاریست

هر رود که با غنا نسازد — برد چو غنا گرش نوازد

ازتوسنی رام شو

ازین توسنی به که باشیم رام — که سیلی خورد توسن بدلگام

چوتازی فرس بدلگامی کند — خر مصریان راگرامی کند

درپیش زبون افکنان زبون مباش

مشو با زبون افکنان گاودل — که مانی در اندوه چون خربگل

جوانمردی شیر با آدمی — زمردم رمی دان نه از مردمی

بر آنکس که باسخت روئی بود — درشتی به از نرم خوئی بود

دوجا دلیر وسرکش باش

دو جا مرد را بود باید دلیر — یکی نزد آتش یکی نزد شیر

مگر آتش وشیر هم گوهرند — که ازدام وددهرچه باشدخورند

کاراگرزار شد خاموش منشین

مشوخامش چو کارافتد بزاری — که باشد خامشی نوعی زخواری

درخت بلند گزند درختان کوتاهست

درختی که او سر برآرد بلند — بدیگر درختان رساند گزند

بخش چهاردهم — روش زندگی و تدبیر منزل

میانه روی درمعیشت

خوشا روزگارا که دارد کسی — که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر پسندش یساری بود — کند کاری ارمرد کاری بود
جهان‌میگذارد بخوشخوارگی — باندازه دارد تك بارگی
نه بذلی که طوفان برآرد بمال — نه صرفی که سختی درآرد بحال

رفتگان برای توکاشتند تو برای آیندگان بکار

نشاید همه کشتن از بهرخویش — که‌روزی‌خوراننداز‌اندازه‌بیش
زباغی که پیشینگان کاشتند — پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهرما چندچیز — ز بهرکسان ما بکاریم نیز

اعتدال دردخل وخرج

بخورچیزی ازمال وچیزی بده — ز بهرکسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیرایستی — بپیرانه سر بد بود نیستی
درخرج برخود چنان درمبند — که گردی‌زناخوردگی دردمند
چنان نیز یکسر مبرد از گنج — که‌آیی زبیهوده خواری برنج
باندازه کن برانداز خویش — که باشد میانه نه اندك نه بیش
چورشته زسوزن قوی‌تر کنی — بسا چشم سوزن که درسر کنی

پست و بلند روزگار بسیارست

ندارد جاودان طالع یکی‌خوی — نماند آب دایم دریکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری — گهی باشد عزیزی گاه خواری

تنگدلی وتنگدستی

مبادا تنگدل را تنگدستی — که دردیوانگی‌صحبت مستی

پای ازگلیم خود فراتر مکش

مجو بالاتر از دوران خود جای — مکش بیش از گلیم خویشتن پای
چودریا برمزن موجی‌که داری — مپر بالاتر از اوجی که داری
بقدر شغل خود باید زدن لاف — که زر دوزی نداند بوریا باف

اندازه‌کار را نگاهدار

چنان خورترو‌خشك‌این‌خوردگاه — که اندازه طبع داری نگاه
ببخش وبخور بازمان اندکی — که‌برجای‌خویشست ازین هریکی
چودادی وخوردی وماندی بجای — جهانرا توئی بهترین کدخدای

بضاعت خودرا بیمهر بکس مسپار

اگر دانا وگر نادان بود یار — بضاعت را بکس بیمهر مسپار

درکارها پیش بین باش

خانه زنبور پر از انگبین — از پی آنست که شد پیش بین
مور که مردانه صفی میکشد — از پی فردا علفی میکشد
آدمی عاقل اگر کور نیست — کمتراز‌ان‌نحل‌وازان‌مورنیست

عاقبت کاررا بنگر

بد از نیك‌آنگهی‌آید پدیدت — که قفل ازکار بگشاید کلیدت
بسا دیباکه یابی سرخ وزردش — کبود وازرق‌آید در نوردش
بسا درجا که بینی گردفرسای — بود یاقوت یا پیروزه‌را جای

چاره معکوس

نمیشد موش در سوراخ کژدم — بیاری جایروبی بست بردم

کار مرهون وقتست

بعالم وقت هرچیزی پدیدست — در هر گنج را وقتی کلیدست
نبینی مرغ چون بیوقت خواند — بجای پر فشاندن سر فشاند

پای باندازه گلیم خود بکش

مکش جز باندازه خویش پای — که‌هر گوهری‌را پدیدست جای
قبا کو نه درخورد بالا بود — هم انگار دزدیده کالا بود

ده دله مباش

چوسلطان شو که بایك گوی سازد — نه چون هندو که باده گوی بازد
زده گوئی بده سوئیست ناورد — زیك گوئی بیك سوئی رسد مرد

باخواجه خود بداوری مکوش

سروسیم آن بنده در سر شود — که باخواجه خود بداور شود

براه زیان آور مرو

رهاکن رهی کان زیان آورد — ره بد خلل در گمان آورد
کرا با شکونه بود پیرهن — بحاجت بود باز گشتن ز تن
توزان ره‌که شد باشگونه‌نورد — بخواه ازخدا حاجت وباز گرد

باپرستار بزیاد گوئی مپرداز

بگفتن با پرستاران چه کوشی — سیاست باید اینجا یا خموشی
چوباشد گفتگوی‌خواجه بسیار — بگستاخی پدید آید پرستار

گرفتاریرا بمی چاره نمیتوان کرد

نباشد هیچ‌هشیاری درآن مست — که‌غل برپای‌دارد جام‌در دست

دولت سبب آرام وسکون بختست

چودولت هست بخت‌آرام گیرد — زدولت باتو جانان جام گیرد
سر ازدولت کشیدن‌سروری‌نیست — که‌بادولت کسی‌را داوری نیست
کس از بیدولتی کامی نیابد — به از دولت فلك نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه‌گام — چودانه هست مرغ‌آید فرا دام

خوی خویش‌را ازدست مده

کلاغی تك کبك در گوش کرد — تك خویشتن‌را فراموش کرد

امانت بروشن دلان بسپار

بروشن‌ترین کس ودیعت سپار — که از آب روشن نیاید غبار
چوروشنترست آفتاب از گروه — امانت بدو داد دریا و کوه

گرك از باران نمیترسد

زباران کجا ترسد آن گرك پیر — که گرگینه پوشد بجای حریر

گریه و غمرا پنهان بدار

عاقل به اگر نظر ببندد — زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد — زان غم که مخالفی شود شاد

درراه نرفته مرو

براهی کـه نارفته باشد کسی — مرو گرچه همراه داری بسی
رهی کو بود دور ازاندیشه پاك — به از راه نزدیك اندیشناك

استواری در قول

در قول چنان‌کن استواری — کایمن شود از تو زینهاری

مشورت

رای تو اگرچه هست هشیار — رای دیگران ز دست مگذار

هرچه خوار آید روزی بکار آید

میفکن کول گرچه خوار آیدت   که هنگام سرما بکار آیدت
کسی بر کریوه ز سرما بمرد   که از کاهلی جامه باخود نبرد

حسدرا بخود راه مده

سبق بردخودرا تك آهسته دار   حسدرا بخود راه بربسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد   میان دو آزاده گرد آورد

ازگلیم خود پای فراتر مکش

بر گردد بخت ازان سیه رای   کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد   هنجار هلاك پیش گیرد

باهمه کس گشاده رو مباش

کس را بخود ازرخ گشوده   گستاخ مکن نیازموده

اگر کار بنه قدم برمی‌آید ده قدم خرج مکن

تا کار بنه قدم بر آید   گر ده نکنی بخرج شاید

بانیك و بد بساز

خردمند آن بود کودرهمه کار   بسازد گاه با گل گاه با خار

جوینده یابنده است

چنین زد مثل شاه گویندگان   که جویندگانند یابندگان

در کار سختگیر مباش

هر که در کار سختگیر شود   نظم کارش خلل پذیر شود
ساز بر پرده جهان میساز   سست میگیر وسخت می‌انداز

اول رسن بعد چاه

هرقفل که خواهیش گشودن   شرطست نخست آزمودن

اول رسنست وآنگهی چاه   بی پای بسر نمیرود راه

هرجا میروی بفکر باز آمدن هم باش

هرجا که قدم نهی فرا پیش   باز آمدن قدم بیندیش

بخش پانزدهم ـــ سیاست مدن

جوش نادان خروش طبل دریده است

بجائی که بیدانش آید بجوش   زطبل دریده برآرد خروش

قوی رای باش

کلید فتح را دندان پدیدست   که قفل آهنین زرین کلیدست
زصد شمشیرزن رای قوی به   ز صد قالب کلاه خسروی به
برأیی لشگری‌را بشکنی پشت   بشمشیری یکی تاده توان کشت

هنر از دولتخدا نامور میشود

هنر هر کجا یافت قدری تمام   بدولتخدائی بر آورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت   زرای بلندان بلندی گرفت

بد ونیك خانه ازخانه خداست

هر آن نیك وبد کزدر آید برون   بدارای درگه بود رهنمون

با رتبه بلند پستی اختیار کن

چو پایه دهد مرد را شهریار   نباید که بر گیرد ازخود شمار
ببالاترین پایه پستی کند   همان دعوی زیر دستی کند

سفر جهانداران

جهانگرد را در جهان تاختن   خوش آید سفر درسفرساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی   بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیدگیها خبر داشتن   زنادیده ها پرده برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار   بشهر خودست آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود باخسان   به از شهریاری بشهر کسان

نهاد نونهادن

نه فرخ شد نهاد نو نهادن   ره ورسم کهن برباد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنك   بکالای یتیمان بر زدن چنك
هرآنکو کشت تخمی کشته برداد   نه من گفتم که دانا زوخبرداد
نه هرتخمی درختی راست روید   نه هررودی سرودی راست گوید

بااهل فرهنك رای بزن

زدن باخداوند فرهنك رای   بفرهنك باشد ترا رهنمای

بازی گوزن باشیر

گوزنی که باشیر بازی کند   زمین جای قربان نمازی کند

چراغ باخورشید همسر نمیشود

چوخورشید مشعل درآرد بباغ   بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سر پنجه روباه لنك   چگونه نهد پای پیش پلنك

جهانداری یکتنه

نشاید بیکتن جهان داشتن   همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملك دارد بسی   وزو هست هر قسمتی با کسی
چو قسم خدارا کنی رام خویش   برآنقسمت افتاده دان نام خویش

خانه دشمن را پس ازگرفتن بدو باز مگذار

چوملك تو شد خانه دشمنان   بدو باز مگذار یکسرعنان

خونریزی شهریاران

بخونریزی شهریاران مکوش   که تافتنه را خون نیاید بجوش
مپندار کز خون گردنکشان   چو خون سیاوش نماند نشان

خردان وفتنه بزرك

ز خردان بسی فتنه آید بزرك   که درپای پیکان بود کعب گرك

نیك و بد زمانه

زمانه بنیك و بد آبستنست   ستاره گهی دوست گه دشمنست

اره بردرخت سالخورده مزن

مزن اره برسالخورده درخت   که ضحاك ازین گشت بیتاج وتخت

بخشش وغضب باندازه

جهاندارچون ابروچون آفتاب   باندازه بخشد هم آتش هم آب
بدریا رسد درفشاند ز دست   کند گرده کوه را لعل بست

یارستمکار نباید بود

ستمکارگانرا مکن یاوری   که پرسندروزیت ازین داوری
نکو رای چون رایرا بدکند   خرابی در آبادی خود کند

برکشیده را میفکن

آنرا که زدی ز بیخ بر کن   وانرا که تو برکشی میفکن

کین پدر از پسرمخواه

مخواه از کسی کین آبای او   نظر بیش کن در محابای او
ز خورشید تاسایه موئی بود   که این روشن آن تیره روئی بود
ز خرما بدستی بود تا بخار   که این گلشکرباشد آن ناگوار

صدف گرچه همسایه شد بانهنك　　در تاج دارد نه شمشیر جنك

بدگوهرانرا بلندی مده

مکن کار بدگوهرانرا بلند　　که پروردن گرگ آرد گزند
میامیز در هیچ بدگوهری　　مده کیمیائی بخاکستری
چو بدگوهری سر برآرد زمرد　　کند گوهر سرخ را روی زرد

برادررا بگناه برادر مگیر

برادر بجرم برادر مگیر　　که بس فرق باشد زخون تابشیر
مزن در کس ازبهر کس نیش را　　بپای خود آویز هر میش را

بی رای مباش

بیرای مشو که مرد بیرای　　بیپای بود چو کرم بیپای
روباه زگرگ بهره زان برد　　کاین رای بزرك دارد آن خرد

ازجای برده را ازپای درآر

بکینه مبر هیچکس را زجای　　چو ازجای بردی درآورزپای

بسوی دانا و توانا رسول دانا وتوانا بفرست

کسی را که باشد زدهقان وشاه　　باندازه پایه نه پایگاه
بسوی توانا توانا فرست　　بدانا هم از جنس دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره ساز　　باندرز کردن نباشد نیاز

ازفرداکسی خبر ندارد

که داند که فرداچه خواهد رسید　　ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا رخت ازخانه بردر نهند　　کرا تاج اقبال بر سر نهند

ازبدان بپرهیز

چو با دیو دارد سلیمان نشست　　کند یاوه انگشتری را زدست
بترس از غلطکاری روزگار　　که چون ما بسی را غلط کرد کار

مغرور مشو

مبین گنبد کوهرا سنك بست　　مگو سنك را کی درآید شکست
چو آرد زمین لرزه ناگه نبرد　　برآرد بآسانی از کوه گرد

کلیدگشایش بدست داناست

دری را که بندش بود ناپدید　　ز دانا توان باز جستن کلید

در جنك بابیگناه بادرنك باش

چو بابیگنه عزم جنك آوری　　به ار در میانه درنك آوری

دزد وخونی را مبخش

بجز خونی ودزدآلوده دست　　ببخشای برهر گناهی که هست

روز بارعام باحریف خام سخن مگوی

چو روز سیاست دهی بار عام　　میفکن نظر بر حریفان خام
مبادا کزان لهو گستاخ کن　　رود با تو گستاخیی در سخن

بیك سرقناعت کن

چو آید زیك سرسلامت پدید　　سر چند کس را نباید برید

باقوی تر از خود نبرد مکن

درآن ره که دستی قوی تر بود　　زدن پای پیش آفت سر بود
نشاید دران داوری پی فشرد　　که دعوی نشاید درآن پیش برد

پاسدار بیدارست

مژه درنخفتن چو الماس دار　　ببیداری آفاق را پاس دار

چنین زد مثل کاردان بزرك   که پاس شبانست پابند گرك
درین پاسگه هرکه بیدارنیست   جهانداری اورا سزاوارنیست

در توانائی مخند

چو یابی توانائیی در سرشت   مزن خنده کانجابود خنده زشت
وگر ناتوانی در آید بکار   مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خنده خرمی در مبند   غمین باش پنهان و پیدا بخند

با صولت شیر باش

اگرسهم شیری بیفتد ز شیر   حرون استری مغزش آرد بزیر
بناموس شاید جهان داشتن   وزینجاست رایت برافراشتن

فریب خوش به ازخشم ناخوشست

فریب خوش ازخشم ناخوش بهست   بر افشاندن آب ازآتش بهست
مکن تکیه برزور بازوی خویش   نگهدار وزن ترازوی خویش

خرگوش را خفته مبین

بخرگوش خفته مبین زینهار   که چندانکه خسبد دودوقت کار

بتدبیر باید جهانرا گرفت

جهانگیر چون سربرآرد بمیغ   بتدبیر گیرد جهانرا چو تیغ
همان تیغ مردان که خونریز شد   بتدبیر فرزانگان تیز شد

پاسبان وطلایه

کجا عزم راه آورد راه جوی   نپوید چودیوانگان پوی پوی
نگهبان بر انگیزد آن راهرا   کند برخود ایمن گذرگاهرا

شب و روز بیدار باشد بکار   که برخفتگان ره زند روزگار
پس وپیش بیند بفرهنك وهوش   ندارد بگفتار بیگانه گوش

سپهسالار ره شناس

چو لشگرکشی باشدش رهشناس   ز دشواری ره ندارد هراس
گذر گر بهامون کند گربکوه   پراکندگی ناورد در گروه
بموکب خرامد چو باران وبرف   بهیبت نشیند چو دریای ژرف
وزیشان نهانی کند باز جست   که بی آب تخم اززمین برنرست
بآسانی آن کار گردد تمام   زسختی نباید کشیدن لگام

از پند بزرگان مگذر

ز پند بزرگان نباید گذشت   سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار   بیاد آیدت پند آموزگار
سگالشگری کو نصیحت شنید   در چاره را برکف آرد کلید

روباه باشیر همسنك نمیشود

سك کیست روباه نازورمند   که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا   نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو مایه داری کند   چولنگیست کو راهواری کند
بود خایه مرغ سخت وگران   نه با پتك و سندان آهنگران

از کسیکه دشمن خانگی دارد مترس

چه باید هراسیدنت زان کسی   که دارد هم ازخانه دشمن بسی
زخصم توچون مملکت گشت سیر   بخصم افکنی پای در نه دلیر

باصاحب اقبال بجنك مكوش

اگر صاحب اقبال بینی کسی — نبینم که با او بکوشی بسی
بهر گردشی با سپهر بلند — ستیزه مبر تا نیابی گزند

جهان از کیست

جهان آنکسی راست کاندر جهان — شود آگه ازراز کار آگهان

از دولت نازکش باش

بنازی که دولت نماید مرنج — که درناز دولت بود کان گنج
چو هنگام ناز تو آید فراز — کشد دولت آنروز نیز ازتو ناز

از سختی مرنج

بسختی در اخترمشو بدگمان — که فرخ‌تر آید زمان تازمان
ازان سخت شدکان گوهر چوسنك — که ناید گهرجز بسختی بچنك
صدف زان همه‌تن شدست استخوان — که مغزی چو دردار داندرمیان

جهان آرا باش نه خودآرا

جهان را چوصبح سحرخاسته — بیارای تا گردی آراسته
میارای خودرا چوریحان باغ — بدست کسان خوبترشد چراغ

از مال گرانبار مشو

گرانباری مال چندان مجوی — که افتد بلشگر گهت گفتگوی
زهرغارت ومال کاری بدست — بدرویش ده دهیك ازهرچه‌هست

بچربی وشیرینی دشمن‌را بیند

بچربی توان پای روباه بست — بحلوا دهد طفل چیزی‌زدست

آب نیازموده‌را مخور

مخور آب ناآزموده نخست — بدیگردهانی کن آن بازجست

بهر منزلی کآوری تاختن — نشاید دراوخوابگه ساختن

راه شحنه میخواهد

بشحنه توان پاس ره داشتن — بخاکستر آتش نگهداشتن

سست بگیر وسخت بینداز

ساز بی پرده جهان میساز — سست میگیر و سخت مینداز
در تصرف مباش خرد اندیش — تا زیانی بزرك ناید پیش

دام‌را ببین نه دانه‌را

بسا فرزانه کو را شیرزادست — فریب خاکیان برباد دادست
بسا گرك جوان کز روبه پیر — بافسون بسته شد دردام نخجیر
ازان بر گرك‌روبه راست شاهی — که روبه دام بیند گرك ماهی

خراج را بگیر وخرج کن

بشادی شغل عالم درج میکن — خراجش می‌ستان و خرج میکن
جهانداری بتنها کرد نتوان — بتنهائی جهانرا خورد نتوان

بخش شانزدهم ــ سخاوت وبخل

تنها خوار تنها میرست

بداند هر که با تدبیر باشد — که تنها خوار تنها میر باشد
مخورتنها اگرخود آب جویست — که تنهاخورچو دریاتلخ رویست

دریا بسبب تنها خوری تلخ رویست

چو دریا مکن خوبتنها خوری — که‌تلخست هرچ آن‌چو دریاخوری
بهرکس بده بهره چون‌آبجوی — که تاپیش میرت شود هرسبوی

بقطره ستان آب دریا چو میغ   بهنگام دادن بده بیدریغ

ازساقی بخیل باده مستان

باده ازدست ساقیی مستان   که دهد سیکیی صد دستان

ازخسیسان حاجت مخواه

بزیر پای پیلان درشدن پست   به ازپیش خسیسان داشتن دست

بآب اندرشدن غرقه چوماهی   ازان به کزوزغ زنهارخواهی

بناخن سنك بر کندن زکهسار   به از حاجت بنزد ناسزاوار

طعام‌را درخانه بند مکن

طعامی که درخانه داری ببند   بهفتاد خانه رسد بوی گند

چوازخانه بیرون فرستی بکوی   در ودر گهت‌را کند مشکبوی

سختی ازبخل وبستگیست

همه سختی ازبستگی لازمست   چو در بشکنی خانه پرهیزمست

چنان زی کزان زیستن‌سالیان   ترا سود و کس‌را نباشد زیان

تمثیل

بنفشه چو در گل بود ناشکفت   عفونت بود بوی او در نهفت

سرزلف‌راچون درآرد بگوش   کند خاك را باد عنبرفروش

نو کیسه مغرورست

زر از کیسه نو برآردخروش   سبوی نو ازتری آید بجوش

زر وسخا از مشرقست نه ازمغرب

زر که زمشرق بدر افشانده‌اند   بیخبران مغربیش خوانده اند

مغرب و اهلش بسخا دشمنند   مشرق و اهلش بسخا روشنند

هر چه دهد مشرقی صبحبام   مغربی شام ستاند بوام

رستگاری مرد دردوچیزست

در دوچیزست رستگاری مرد   آنکه بسیارداد و اندك خورد

هر که در مهتری گذارد گام   زین دو نام آوری برآرد نام

درخت سایه دار برومند باد

برومند بادآن همایون درخت   که درسایه وی‌توان برد رخت

گه ازمیوه‌آرایش خوان دهد   گه ازسایه آسایش جان دهد

بخشنده خانه خود را معمورمیکند

ازان شد خانه خورشید معمور   که تاریکان عالم را دهد نور

سخای ابرازآن آمد جهانگیر   که درطفلی گیاهی‌را دهدشیر

بخشش دولت آورست

دولتیان کاب و درم یافتند   دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود   چون برسد برك قیامت بود

بستان وبده

سیم ارچه صلاح خوب وزشتیست   لنگر شکن هزار کشتیست

چون چه مستان مدار درچنك   بستان و بده چو آسیا سنك

چون بستانی ببایدت داد   کزداد و ستد جهان شد آباد

بزرگی نتیجه سخاست

بزرگی بایدت دل درسخا بند   سر کیسه ببند گندنا بند

درم داری که ازسختی درآید   سرو کارش ببدبختی گراید

درآمد بخشندگی میدهد

درآمد مرد را بخشنده دارد　　زمین تادر نیارد بر نیارد
نریزد ابر بی توفیر دریا　　نه بی باران شود دریا مهیا
نه برمرد تهی رو هست باجی　　نه ازویرانه کس خواهد خراجی

زر بی بذل بزرگی نمی آورد

مردم اززرمه نگردد ، واجبست این موعظت
بز بتك فربه نگردد ، درخورست اینداستان
زر زبهر بذل کردن نز پی زردی بود
گر تو خورسندی بزردی چه زر وچه زعفران

عدل و سخا

عدلست که بنیاد ظفر ها باشد　　ظلمست که موجب ضررها باشد
جودست که پرده دار هرعیب بود　　بخلست که سرپوش هنرها باشد

فراخ آستین و بخشنده باش

فراخ آستین شو کزبن سبزشاخ　　فتد میوه در آستین فراخ

بهر در مرو

بردرهرکس چو صبا درمتاز　　بادم هرخس چوهوا در مساز
اینهمه چون سایه توچون نور باش　　گرهمه داری زهمه دور باش

بستان وبده

هرچه درین پرده ستانی بده　　خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آنروز که باشد بهی　　گردنت آزاد و دهانت تهی

بخشش سبب رستگاریست

خزینه که با تست بر تست بار　　چو دادی بدادن شوی رستگار
زرآن آتشی نیست کاکند نیست　　شراریست کزخود پراکند نیست
مگو کز زروصاحب زر که به　　گره بدتر ازبند و بنداز گره

دهش نهانی

نهانی بخواهندگان چیز ده　　که بخشایش ایزد از چیز به
دهش کز نظرها نهانی بود　　حصار بد آسمانی بود

توشه راه را باهمراهان بخور

جهان آنکسی راست کاندرجهان　　خورد توشه راه با همرهان
ز کیسه چربی برد بند را　　دهد فربهی لاغری چند را

ازرهزن بترس وبدرویش بده

اگر ترسی ازرهزن و باجخواه　　که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست　　که بنگاه درویش را کس نجست
چه زیرك شد آن مرد بنیادسنج　　که ویرانه را ساخت ماوای گنج

خوشی جهان

جهان خوش بدازنیست کاری بدست　　بزنجیر و قفاش کنی پای بست
زعیش خوش آنکه نشانش دهی　　کز اینش ستانی بآنش دهی

بخش هفدهم — دادوستم

انصاف جهانگیراست

رسم جهان نیست جهان تافتن　　ملك بانصاف توان یافتن

عدل بشیریست خرد شادکن　　کارگری مملکت آبادکن

مملکت از عدل شود پایدار　　کار تو از عدل تو گیرد قرار

آسمان و زمین یار عدلند

تا نگوئی که عدل بی یارست　　آسمان و زمین بدین کارست

هر که میخ و کدینه پیش نهاد　　کنده بردست وپای خویش نهاد

نیکخواهی لشگر و کشور

شهر وسپه را چو شوی نیکخواه　　نیك تو خواهد همه شهر وسپاه

خانه بر ملك ستمکاریست　　دولت باقی ز کم آزاریست

راحت مردم طلب آزار چیست　　جز خجلی حاصل اینکار چیست

ترك بیداد

بیا تا ز بیداد شوئیم دست　　که بی داد نتوان زبیداد رست

کم آزار باش

کم آزار شو کز همه داغ و درد　　کم آزار یابد کم آزار مرد

کم خود نخواهی کم کس مگیر　　ممیران کسی را و هرگز ممیر

نصیب دیگرانرا مبر

دل نه بنصیب خاصه خویش　　خائیدن رزق کس میندیش

داد بهترین هنر است

گردن عقل از هنر آزادنیست　　هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شداین آب و نه درجوی تست　　نغز شداین خال و نه برروی تست

نیست مبارك ستم انگیختن　　آب خودو خون کسان ریختن

بر ناگزاینده گزند نمیرسد

چه خوش داستانی زد آن هوشمند　　که بر ناگزاینده ناید گزند

ستم مکافات دارد

در اندیش ایحکیم از کار ایام　　که پاداش عمل باشد سرانجام

کسی کو بر پر موری ستم کرد　　هم ازموری قفای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم در گذرگاه　　که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز ازصید منقارش نپرداخت　　که مرغی دیگر آمد کار اوساخت

جهانی راکه آبادکردی خراب مکن

جهان را کردهٔ ازنعمت آباد　　خرابش چون توان کردن ببیداد

چو آن گاوی که ازوی شیر خیزد　　لگد در شیر آرد تا بریزد

داد کن تا بمرگت شاد نشوند

آنچنان زی که گر رسد خاری　　نخوری طعن دشمنان باری

این نگوید سر آمد آفاتش　　وان نخندد که هان مکافاتش

گرچه دست تو خود نگیرد کس　　پای بر تو فرو نکوبد بس

ده ازبیدادخرابست

اگر داد بودی و داور بسی　　ده آباد بودی و در ده کسی

بانصاف و داد آرد اینخاك بر　　تباهی پذیرد ز بیدادگر

پرورش داد و دین

بپروردن داد و دین زینهار　　نگهدار فرمان پروردگار

بفرمانبری گوش کارد بهی　　که فرمانبری به زفرماندهی

جانور ودرخت راهم میازار

سلامت بایدت کس را میازار　　که بدرا درعوض تیزست بازار
ازان جنبش که در نشو نباتست　　درختانرا و مرغان را حیاتست
درخت افکن بود کم زندگانی　　بدرویشی کشد نخجیر بانی

تیغ خونریزی مکش

مکش تیغ برخون کس بیدریغ　　ترا نیز خونست و باچرخ تیغ

اگر فریاد رس نیست فریاد مکن

چوفریاد را بر گلو بست راه　　گلو بسته به مرد فریاد خواه
به از پرده خود حصاری کنی　　بخاموشی خویش یاری کنی

خار در راه کس منه

منه خار تا در نیفتی بخار　　رهاننده شو تا شوی رستگار

مکافات برطبیعت واجبست

چو بد کردی مباش ایمن زآفات　　که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آینه عدلست و شاید　　که هرچ آن ازتو بیند وانماید

هرچه میتوانی مکن

نه هر گوهر که پیش آید توانسفت　　نه هرچ آن بر زبان آید توانگفت
نه هر آبی که پیش آید توانخورد　　نه هرچ ازدست برخیزد توانکرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد　　بخون خلق دستاویز دارد

آبگینه شکسته درست نمیشود

مزن سنگ بر آبگینه نخست　　که چون شکند دیر گردد درست
درستی بود زخمهارا زخون　　ولی جایگه موی نارد برون

جباری با درویش

بجباری مبین در هیچ درویش　　که او هم محتشم باشد برخویش

شبانی کن نه گرگی

شبانی پیشه کن بگذار گرگی　　مکن با سربزرگان سربزرگی

مانع ستم باش

نگهدار اندرین آشفته بازار　　کدین گازر از نارنج عطار

ستم در مذهب دولت نارواست

ستم در مذهب دولت روا نیست　　که دولت باستمکار آشنا نیست
بسیم دیگران زرین مکن کاخ　　کزان دین رخنه گردد کیسه سوراخ

گناه آدمی رسم قدیمست

مکن برمن جفا کز هیچ راهی　　ندارم جز وفا داری گناهی
وگر دارم گناه آندل رحیمست　　گناه آدمی رسم قدیمست

نیک و بد پاداش دارد

هر که بنیکی عمل آغاز کرد　　نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس　　هست بنیکی و بدی حق شناس

نیك و بد بازگشت دارد

کسی کو باکسی بد ساز گردد　　بدو روزی همان بد باز گردد

خون خونی را میگیرد

بسرهنگی حمایل کردن تیغ　　بسا مه را که پوشد چهره درمیغ
بخونریزی مبین کوشیر گیرد　　که خونش گیر دار چه دیر گیرد

نیك و بد بازگشت دارد

نیك و بد ملك بکار تواند　　در بد و نیك آینه دارتواند

کفش دهی باز دهندت کلاه　　پرده دری پرده درندت چو ماه

خوبی خردمند از داد اوست

خردمندرا خوبی از داد اوست　　پناه خـدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملك خرسند نیست　　بنزدیك دانـا خردمـند نیست

خونریز مباش

بخون ریختن کمتر آور بسیچ　　در اندیش ازین کنده پای پیچ
چه خواهی زچندین سرانداختن　　بدین گوی تا کی گرو باختن
بسا آب دیده که در میغ تست　　بساخون که در گردن تیغ تست
نترسی که شمشیر گردن زنت　　بگیرد بخون کسی گردنت

ستم را رها کن

رها کن ستم را بیکبارگی　　که کم عمری آرد ستمکارگی
شه ازدادخود گرپشیمان شود　　ولایت ز بیداد ویران شود

اگر عدل نمیتوانی کرد ظلم مکن

ظالمی کم کن که بر فتراك عدلت بسته اند
چون زتوعدلی نیاید ظلم را در کش عنان

رمیده را بیجان مکن

بیجـان چه کنی رمیدهٔ را　　جانیست هر آرمیـدهٔ را
دل چون دهدت که برستیزی　　خون دو سه بیگنه بریزی
آنکس که نه آدمیست گرگست　　آهوکشی آهوی بزرگست

بخش هیجدهم — درویشی و توانگری

سخت روئی و بیشرمی سبب توانگریست

کسی را روبرو ازخلق بختست　　که چون آیینه پیشانیش سختست
برآنکس چون ببخشد نشو خاکی　　که دارد چون بنفشه شرمناکی
زبی شرمی کسی کوشوخ دیده است　　چو نرگس با کلاه زر کشیده است

با درویش در توانگری مشورت مکن

چو سود درم بیش خواهی نه کم　　مزن رای با مردم بی درم
کشش جستن ازمردم سست گوش　　جواهر خری باشد ازجوفروش

توانگری سبب چربیدن برحریفانست

بچربد روبه ار چربیش باشد　　وگر با گرگ هم حربیش باشد
چو از دینار جو را بیشتر بار　　ترازو سر بگرداند ز دینـار

روزگار با درویش دشمنست

اگر صد گوسفند آید فرا پیش　　برد گرگ از گله قربان درویش

دولت گره گشاست

دولت سبب گره گشائیست　　پیروزه خاتم خدائیست
آواره مبـاد دولت از دست　　چون دولت هست کام دل هست

توانگری درد سر است

محتشمی درد سری میپـذیر　　ور نه برو دامن افلاس گیر
کیسه برانند درین رهگذر　　هر که تهی کیسه تر آسوده تر

تمثیل

کوسه کم ریش دلی داشت تنك　　ریش کشان دید دو کس رابجنك

گفت رخم گرچه زبانی فشست   ایمنم ازریش کشان هم‌خوشست

بیدرمی به ازمحتشمیست

چرخ نه بر بیدرمان میزند   قافلـه محتشمان میزند

شحنه این‌راه چوغارتگرست   مفلسی ازمحتشمی خوشترست

شمع ز برخاستنی بر نشست   مه ز تمامی طلبیدن شکست

زر برای خوردنست

زر بخوردن مفرح طربست   چون‌نهی رنج و بیم راسببست

به که دل زان خزانه برداری   که ازو رنج و بیم برداری

ضعیف ازقوی بهترست

به‌که ضعیفی که درین مرغزار   آهوی فربـه نـدود با نزار

جانورانی که غلام توانـد   مرغ علف خواره دام توانـد

چون تو همائی شرف کارباش   کم‌خور و کم گوی‌و کم آزارباش

عنا سبب غناست

زاهل وفا هر که بجائی رسید   بیشتر از راه عنـائی رسیـد

زخم بلا مرهم خود بینی‌است   تلخی می مایـه شیرینی است

نازکش دولت باش

دولتیی باید صاحبدرنك   کز قدری ناز نیایدبتنك

هرنفسی حوصله نازنیست   هرشکمی حامله رازنیست

جامه دولت هرکس باندازه قامت اوست

هرنظریرا که بر افروختند   جامه باندازه تن دوختنـد

رخت مسیحا نکشد هرخری   محرم دولت نشود هر سری

بحربصد رود شد آرام گیر   جوی بیك سیل برآرد نفیر

خواسته فروزنده مردست

فروزنده مرد شد خواستـه   کزو کارها گردد آراستـه

زر آن میوه زعفران‌خیزشد   که‌چون‌زعفران‌شادی‌انگیزشد

بگوهر فروزد دل نیکنـام   مگر شبچراغش ازانست نام

لعل و یاقوت سنك نا خوردنیست

چرا از پی سنك ناخوردنی   کنی داوریهـای نا کردنی

بچیزی چه باید سر افراختن   که نتوان ازو طعمهٔ ساختن

چوناخوردنی آمداین‌سفته‌سنك   درو سفلگانه چه یازیم‌چنك

درین‌ره‌که ازسنك باید گشاد   چرا سنك برسنك باید نهاد

کسانیکه این سنك برداشتند   نخوردند وچون‌سنك‌بگذاشتند

هرکه درویش‌تر توانگرتر

تهیدست کاندیشه زر کند   تمنای گنجش توانگر کند

چو از زر تمنای زر بیشتر   توانگرتر آنکسکه درویش‌تر

خزینه فراوان با غم فراوانست

جهان آنجهان‌شد که‌درویش‌راست   که‌هم‌خویشتن‌راوهم‌خویش‌راست

شب وروزخوش میخورد بیهراس   نه ازشحنه بیم و نه ازدزد پاس

فراوان خزینه فراوان غمست   کمست اندهٔآنرا که دینا کمست

تحمل خطر مایه سود است

همی تـا بود راه پر نیشتر   درو سود بازارگان بیشتر
چوایمن‌شود ره‌زخونخوارگان   درو کم شود سود بازارگان
درآن گنج خانه که زریافتند   ره از اژدها پر خطر یافتند

هر که بار ندارد خراج ندارد

چون بارت نیست باج نبود   بـر ویرانی خـراج نبود

پیش مفلس زر مسنج

نان مخور پیش ناشتـا منشان   ورخوری جمله را بخوان‌بنشان
پیش مفلس زر زیـاده مسنج   تا نپیچد چو اژدها بر گـنج
گر بود بـاد بـاد نوروزی   به کـه پیشش چراغ نفروزی

زر برای زیور است

زر از بهر مقصود زیور بود   چو بندش کنی بندی اززربود
توانگر که باشد زرش‌زیرخاك   زدزدان بود روزوشب ترسناك

زر بیمناك

زری کادمی را کند بیمنـاك   چه درصلب آتش چه درناف‌خاك
خلایق که زر درزمین مینهند   برو قفل و بند آهنین مینهند

بینوا گرفتار بلاست

چو کار افتاده گردد بینوائی   درش در گیرد ازهرسوبلائی
بهرشاخ گلی کو درزندچنك   بجای گـل ببارد برسرش سنك
چنان ازخوشدلی‌بی‌بهر گردد   که درکامش‌تبرزدزهر گردد

زر بینا را کور میکند

بسا بینا که از زر کور گردد   بس آهن کو بزر بیزور گردد

خرد به از زر است

تو بزر چشم روشنی و بدست   چشم روشن کن جهان خردست
زر دو حرفست هردوبی‌پیوند   زین پراکنده چند لافی چند
دل مکن خون ز زر آکنده   تا نگردی چو زر پراکـنده

تهیدست از دزد ایمنست

بود سرمایه داران را غم بار   تهیدست ایمنست ازدزدوطرار

بخش نوزدهم ـــ نیکو کاری و نیکو نامی

نیك بد نمیکند

آنکه دیوش لگام خود نکند   نیك شد هیچ نیك بد نکند
برحرام آنکه دل نهاده بود   دور ازینجـا حرامزاده بود

گره گشا باش

چو بگشائی گشاید بند برتو   فروبندی فرو بنـدند بر تو
چو سقاکاب چشمه بیش‌ریزد   زچشمه کاب خیزد بیش‌خیزد

بدان را بد میرسد

بدان را بد آید زچرخ کبود   بنیکان همـه نیکی آید فرود
مکن جز بنیـکی گرایند گی   کـه در نیکنامیست پایند گی
منـه بر دل نیـکنامان غبار   که بد نامی آرد سرانجام کار

شکسته‌گامی به از شکسته نامیست

در اهل هنر شکسته کامی   به زان که بود شکسته نامی

آنکس که دم نهنك دارد به زانکه بماند و ننك دارد

بهتر از نیکنامی نامی نیست

کسی کو در نیکنامی زند دراین حلقه لاف غلامی زند
بنیکی چنان پروردنام خویش کزونیك یابد سرانجام خویش
بدراعهٔ در گریزد تنش که آن درع باشد نه پیراهنش
به ازنام نیکو دگرنام نیست بدانکس که نیکو سرانجام نیست

نیکنامی سر بلندیست

سکه بر نقش نیکنامی بند کز بلندی رسی بچرخ بلند
صحبتی جوی کز نکو نامی در تو آرد نکو سر انجامی

زخم بدنامی مرهم ندارد

آنراکه گزد سك خطرناك چون مرهم هست نیستش باك
وانرا که زبان آدمی خست نتوان بهزار مرهمش بست

در نیکنامی یك جامه بپوش

چه میخواهی ایمرد نیکی پسند که نامی برآری بگیتی بلند
یکی جامه درنیکنامی بپوش بنیکی دگر جامه ها میفروش
نبینی که باشد ز مشگین حریر فروشنده مشك را ناگزیر

پیراهن نیکنامی

چو دوزی صدقبا درشادکامی بدر پیراهنی در نیکنامی

زنك بدی را ازدل بشوی

دل پاکرا زنك پرداز کن بر او راز روحانیان بازکن
سیه کن روان بد اندیش را بشوی ازسیاهی دل خویشرا

زبانی است هرکو سیه دل بود نه هر بندهٔ خواجه مقبل بود
نکو رای چون رایرا بدکند چنان دان که بدرحق خود کند

نیك اندیش باش

باتن مرد بدکند خویشی در حق دیگران بد اندیشی
همتی را که هست نیك اندیش نیکوئی پیشه نیکی آرد پیش

آسمان در نیك و بد حق شناسست

هر که بنیکی عمل آغاز کرد نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس هست بنیکی و بدی حق‌شناس

آدمی نیکمرد است

نیکمردی ببین که بد نشوی با ددانی نگر که دد نشوی
آفرین را توئی فرشته پاس وافریننده را دلیل شناس

بد و نیك بازگشت دارد

هرکه در بند کار خود باشد با تو گر نیك نیست بد باشد

نیکنامی

جهان نیمی برای شادکامیست دیگر نیم از برای نیکنامیست
چه باید طبع را بدرام کردن دو نیکو نام را بد نام کردن

بانیك و بد بساز

شرط روش آن بودکه چون نور زالایش نیك و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی با جمله رنك ها بسازی

بد و نیك را فراموش کن

بجای تو گر بد کند ناکسی تو نیز ار نکوئی کنی باکسی

هم آنرا هم این رافراموش کن　　زبان از بد ونیك خاموش کن

صاف وبی گره باش

چون رشته جان شو از گره پاك　　چون رشته تب مشو گره ناك

گر عود کند گره نمائی　　تو نافه شو از گره گشائی

احسان آزاد را بنده میکند

احسان همه خلق را نوازد　　آزادان را بنده سازد

با سك چو سخاکند مجوسی　　سك گربه شود بچاپلوسی

در هر نیك و بد حکمتی پنهانست

ز هر نیك و هر بد که آید بدست　　درو حکمتی روی پوشیده هست

خیالی که درپرده شدروی پوش　　نبیند در او جز خداوند هوش

نوازش زیر دست

دست لطفی راکه آری برسر یك زیرزست

در لحد خورشید یابی در قیامت سایبان

پاداش نیکی نیکیست

نیکی کن و از بدی بیندیش　　نیك آید نیك را فرا پیش

بد با تو نکرد هر که بد کرد　　کان بد بیقین بجای خود کرد

نیکی بکن و بچه در انداز　　کز چه بتو روی بر کند باز

هر نیك و بدی که در نوائیست　　(۱) در گنبد عالمش صدائیست

با کوه کسی که راز گوید　　کوه آنچه شنید باز گوید

(۱) مولوی فرماید : اینجهان کوهست و فعل ماندا　　بازگردد این نداهارا صدا

خدمت بخلق

خوشا جانی کزو جانی بیاسود　　نه درویشی که سلطانی بیاسود

نکوئی بر نکو روئی بماناد　　که از لبهاش دندانی بیاسود

مبارك مطبخی فرخنده دیگی　　کزو ناخوانده مهمانی بیاسود

بعمر خود پریشانی مبیناد　　دلی کز وی پریشانی بیاسود

بدان را بد فرا میرسد

بدان را بد آید زچرخ کبود　　بنیکان همه نیکی آید فرود

مکن جز بنیکی گرایندگی　　که درنیکنامی است پایندگی

منه بر دل نیکنامان غبار　　که بد نامی آرد سرانجام کار

تخم نیکی بکار

چون نیست امیدعمر ازصبح بچاشت　　دردل همه تخم نیکوئی باید کاشت

چون عالمرا بکس نخواهند گذاشت　　باری دل دوستان نگه باید داشت

بد شنو از بدگو بدتر است

هر کجا عقل پیشرو باشد　　بد بد گو ز بد شنو باشد

هر که او درسرشت بد گهرست　　گفتنش بد شنیدنش بترست

(بخش بیستم ــ شادی و غم)

جهانرا بشادی بگذار

جهان غم نیرزد بشادی گرای　　نه کز بهر غم کرده‌اند اینسرای

جهان ازپی شادی ودلخوشیست　　نه ازبهر بیداد و محنت کشیست

درین جای سختی نگیریم سخت　　ازین چاه بی بن بر آریم رخت

می شادی آور بشادی نهیم   رشادی نهاده بشادی دهیم

زندگی را بتلخی مسپار

دمی را که سرمایه زندگیست   بتلخی سپردن نه فرخندگیست

چنان برزن ایندم که دادش دهی   که بادش برد گر ببادش دهی

پس از غم شادیست

در سفری کان ره آزادیست   شحنه غم پیشرو شادیست

شاد بر آنم که درین دیر تنك   شادی و غم هردو ندارد درنك

انجم و افلاك بگشتن درند   راحت و محنت بگذشتن درند

دم غنیمت است

چو دی رفت وفردا نیامد پدید   یك امشب بشادی بباید چمید

چنان به که امشب تماشا کنیم   چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور   که پیش از اجل رفت نتوان بگور

میدان رقص

رقص میدان گشاد و دایره بست   پر درآمد بپای و پویه بدست

شمع را ساختند بر سر جای   وایستادند همچو شمع بپای

نوازش چنك

نوا بازی کنان در پرده تنك   غزل گیسو کشان در دامن چنك

بگوش چنك در ابریشم ساز   فکنده حلقه های محرم آواز

دم خوش

هر که چو پروانه دمی خوش زند   یکتنه بر لشگر آتش زند

یك دو نفس خوش زن و جانی بگیر   خرقه در انداز و جهانی بگیر

صراحی می

صراحی چون خروسی ساز کرده   خروسی کو بوقت آواز کرده

ز رشك آنخروس آتشین تاج   گهی تیهو بر آتش گاه دراج

مطرب وار بسور کسان شاد باش

چو مطرب بسور کسان شاد باش   زبند خود ار سروی آزاد باش

برای دنیا غم مدار

چه باید بخود برستم داشتن   همه ساله خود را بغم داشتن

چه پیچیم در عالم پیچ پیچ   که هیچست از و سود و سرمایه هیچ

صبوحی

چو صبح از رخ روز برقع گشاد   ختن بر حبش داغ جزیت نهاد

خروس صراحی درآمد بجوش   خروش از سر خم همیگفت نوش

زحلق خروسان طاوس دم   فرو ریخت در طاسها خون خم

از شادی برخوردار باش

نصیحت بین که آن هندوچه فرمود   که چون مالی بیابی زود خور زود

درین باغ از گل سرخ و گل زرد   پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد

دم غنیمتست

درین دم که داری بشادی بسیچ   که آینده ورفته هیچست هیچ

چو تاریخ یك روزه دارد جهان   چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم   شبی درجهان کیقبادی کنیم

یك امشب زشادی ستانیم داد   ز دی و ز فردا نیاریم یاد

بدانچ آدمیرا بود دسترس   بکوشیم تا خوش برآید نفس

خوریم آنچه‌ازماپس‌ازماخورند   بریم آنچه از ما بیغما برند

درم‌را درراه شادی بده

فداکن درم خوشدلی‌را بسیچ   که‌ارزان بود دل خریدن بهیچ
ز بهردرم تند و بدخو مباش   تو باید که باشی درم گومباش
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد   درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما بر گذر کرده گیر   همه گنج‌ناخورده‌راخورده گیر
ازان گنج کاورد قارون بدست   سرانجام درخاك بین‌چون‌نشست

باهمسال وهم حال غم دلرا میتوان گفت

غمی کان بادل نالان شود جفت   بهمسالان وهمحالان‌توان گفت
نشاید گفت بافارغ دلان راز   مخالف در نسازد ساز با ساز

باندوه‌کم‌ناسپاسی مکن

چو اندوهی آمد مشوناسپاس   زمحکمتر اندوهی اندرهراس
برهنه زصحرا بصحرا شدن   به از غرقه درآب دریا شدن
برنجدسراز درد سرهای سخت   نه‌آنسان که‌ازضرب‌شمشیرولخت
بسا کار کز کار مشکلترست   تن آسان کسی کوقوی دلترست

غم زمانه مخور

تا چند غم زمانه خوردن   تازیدن و تازیانه خوردن
عالم‌خوش خور که عالم‌اینست   تو در غم عالمی غم اینست

آن‌مار بود نه مرد چالاك   کو گنج رهاکند خورد خاك
خوشخور که گل‌جهان‌فروزی   چون مار مباش خاك روزی
عمراست غرض بعمر درپیچ   چون عمرنماند گو نمان هیچ

غم وشادی باهمند

همه لقمه شکر نتوان فروبرد   گهی صافی‌توان‌خوردن گهی درد
چوشادیرا وغم‌را جای روبند   بجائی سر بجائی پای کوبند
بجائی سازمطرب برکشد ساز   بجائی نغمه گر بر دارد آواز

آدمی دربر وبحرمحل حوادثست

آدمی از حادثه بیغم نیند   بر تر و برخشك مسلم نیند

دم غنیمتست

چو بر فردا نماند امیدواری   بباید کردن امشب سازگاری
خوش آنباشد که‌امشب باده‌نوشیم   امان باشد که فردا باز کوشیم

هنگام گل روزگار خوشست

بهنگام گل خوش بود روزگار   بخندد جهان چون بخندد بهار
چوخورشید روشن برآیدباوج   زروشن جهان برزند نورموج
صبا چون در آید بدیباگری   زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ   فروزد زهر غنچهٔ صد چراغ

یکدل و هزار غم

یکدل داری وغم دل هزار   یك گل پژمرده وصدنیش خار
ملك هزارست وفریدون یکی   غالیه بسیار و دماغ اندکی

بخش بیست ویکم ـ خرسندی و آز

خرسندی‌را از انجیر یادگیر

بگیر آیین خرسندی ز انجیر — که هم طفلست وهم پستان وهم‌شیر
چوطفل انگشت خودمیمز درین مهد — زخون خویش کن هم‌شیر وهم‌شهد

آز وهوس

هوس بین که‌چندین هزار آدمی — نهند آز درجان و زر درزمی
زرآکن که اوخاك برزر کند — خورد خاك وهم‌خاك برسر کند

سك نان وگربه خوان کس مباش

هان تا سك نان کس نباشی — یا گربه خوان کس نباشی
چون‌مشعله دسترنج خودخور — چون‌شمع‌همیشه گنج‌خودخور

حریصی مکن

حریصی مکن کان سزای تو نیست — وزو جز یکی نان برای تونیست
بیك قرصه قانع‌شو ازخاك وآب — نهٔ بهتر آخر تو از آفتاب

بی‌نیازی سر بلندیست

تاهست بچون خودی نیازت — با سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی بسر بلندی — کایمن شوی از نیازمندی

در بند وچاه‌هم خرسند باش

چودربندی بدان میباش خرسند — که‌تو گنجی بود گنجینه دربند
وگر درچاه یابی پایه خویش — سعادت نامه یوسف بنه پیش
چوزیر ازقدر تو جای‌توباشد — علم دان هرکه بالای تو باشد

همت عالی

ز عالی همتی گردن برافراز — طناب هرزه از گردن بینداز
بخرسندی طمع‌را دیده بردوز — زچون من‌قطره دریائی درآموز
که‌چندین گنج بخشیدم‌بشاهی — وزان خرمن نجستم برك کاهی
ببی برگی سخن‌را راست کردم — نه اوداد ونه‌من‌درخواست کردم

امید بهتر ازرسیداست

زهرچ آن نیابی شکیبنده باش — بامید خود را فریبنده باش
امید خورش بهترست ازخورش — بوعده بود زیره را پرورش
نبینی که در گرمی آفتاب — حرامست برزیره جززیره‌آب
چو زیره بآب دهن می‌شکیب — بآب دهن زیره را میفریب
گیای کز نم ابر خوابش برد — چو باران بسیل آیدآبش برد

خرسندی‌را ازجانوران بیاموز

خرسندی را بطبع در بند — میباش بدانچه هست خرسند
جز آدمیان هرآنچه هستند — بر شقه قانعی نشستند
درجستن رزق خود شتابند — سازند بدانقدر که یابند
چون وجه کفایتی‌ندارند — یا رای شکایتی ندارند

جهان خرسندی

نه‌ایمن تر زخرسندی جهانیست — نه بهٔزآسودگی‌نزهت ستانیست
چونانی‌هست وآبی پای‌در کش — که‌هست آزادطبعی کشوری‌خوش
بخرسندی برآور سر که رستی — بلائی محکم آید سرپرستی

اطلس و گلگونه مطلب

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه   که باشد تا تو باشی با تو همراه
چه باید شد بدان گلگونه محتاج   که گردد بر در گرمابه تاراج
چو بیمردن کفن در کس نپوشند   به ار مردم چو کرم اطلس نپوشند

بقناعت شاد باش

تاشکمی نان و کفی آب هست   کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش ننشاند ز تو   آب و گیارا که ستاند ز تو

نان بخیلانرا مخور

خاك خورو نان بخیلان مخور   خاك نهٔ زخم ذلیلان مخور
نانخورش از سینه خود کن چو آب   وزدل خود ساز چو آتش کباب
آتش این خاك خم باد گرد   نان ندهد تا نبرد آب مرد

قناعت محتشمی است

بقناعت کسی که شاد بود   تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی   اوفتد عاقبت بدرویشی

خرسند نازنینست

خرسند همیشه نازنینست   خرسندی را ولایت اینست
از خوردن دانه های ایام   بس مرغ که اوفتاد در دام
آنرا که هوای دانه بیشست   رنج و خطر زمانه بیشست

حریص مباش

بزور وزرق کسب اندوزی خویش   نشاید خورد بیش از روزی خویش
حلالی خور چو بازان شکاری   مکن چون کرکسان مردارخواری

آدمی درنیم سیری کافرمیشود

آن آدمیست کز دلیری   کفر آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نواله‌اش   بر چرخ رسد نفیر و ناله‌اش
گر تر شودش بقطرهٔ بام   در چرخ زبان کشد بدشنام
وز یك جو سنك تاب گیرد   خر سنك در آفتاب گیرد

ازحرص گره برجان خود مبند

بعمری کو بود پنجاه یا شصت   چه باید صد گره بر جان خود بست
بسا تابه که ماند از تیرگی سرد   بسا سگبا که سگبان پخت و سگ خورد
بروزی چند با این سست رختی   بدین سختی چه باید کرد سختی

یقین با توکل

هر که یقین را بتوکل سرشت   بر کرم الرزق علی الله نوشت
پشه خوان و مگس کس نشد   هرچه بپیش آمدش ازپس نشد

قناعت سروری وحرص سرپرستی است

سروری به که یار من باشد   سر پرستی چکار من باشد
نانی از خوان خود دهی بکسان   به که خرما خوری ز خوان خسان

بقرص جوین شکیبا باش

قرص جوین میشکن و می شکیب   تا نخوری گندم آدم فریب

قانع وخرسند باش

عالم خوش خور که ز کس کم نهٔ   غصه مخور بندهٔ عالم نهٔ
با همه چون خاك زمین پست باش   وز همه چون باد تهیدست باش
خاك تهی به نه در آمیخته   گرد بود خاك بر انگیخته

در گلیم دیگران مخسب

گلیم کسان را مبر سر بزیر　　گلیم خود از پشم خود کن چو شیر
کفن حله شد کرم بادامه را　　که ابریشم ازجان تند جامه را

دو کس محکوم حکم کس نمیشوند

نشاید حکم کردن بردو بنیاد　　یکی برای طمع دیگر بر آزاد

از معاش دولتی درگذر

بگذار معاش پادشاهی　　کاوارگی آورد سپاهی
از صحبت پادشه بپرهیز　　چون پنبه خشك ازآتش تیز
زان آتش اگرچه پر زنورست　　ایمن بود آنکسیکه دورست
پروانه که نور شمعش افروخت　　چون بزم نشین شمع شد سوخت

نایافتن مصلحتست

هرچ آن طلبی اگر نباشد　　از مصلحتی بدر نباشد
هرنیك و بدیکه درشمارست　　چون درنگری صلاح کارست
بس یافته کان بساز بینی　　نا یافته به چو باز بینی
سر رشته غیب ناپدیدست　　بس قفل که بنگری کلیدست

بنده درم مباش

یك درمست آنچه بدو بندهٔ　　یکنفس است آنچه بدو زندهٔ
هرچه درین پرده ستانی بده　　خود مستان تابتوانی بده

سود وزیان عالم

کار عالم چنین تواند بود　　زو یکی را زیان یکی را سود
یاری از تشنگی کباب شود　　یار دیگر غریق آب شود

دوستی جهان دشمنی باآرزوست

این مثل درفسانه سخت نکوست　　کارزو دشمنست عالم دوست

نیازمندی زر

بجوی زر نیازمندی چند　　هفت قفلی و چار بندی چند
لاله را بین که باد رخت ربود　　از پی یك دو قلب خون آلود
چون در منه درم ندارد هیچ　　باد در پیکرش نیارد پیچ

بهرچه داری قانع باش

آن خور وآن پوش چو شیر و پلنك　　کاوری آنرا همه ساله بچنك

یکی برصد آید نه صد بر یکی

شنیدم که رندی جگر تافته　　درستی کهن داشت نو یافته
شنید ازدبیران دینار سنج　　که زر زر کشد درجهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد　　بیك مغربی مغربی در کشد
بدکان گوهر فروشی رسید　　که زر بیشتر زان بیکجا ندید
بامید آن گنج دیوار بست　　برانداخت دینار خودرا ز دست
چو دینارش ازدست پرواز کرد　　سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زرانگیختن　　وزان یکعدد در صد آمیختن
بزاری نمود ازپی زرخروش　　بنالید در مرد گوهر فروش
که ازملك دنیا بچندین درنك　　درستی زر آورده بودم بچنك
شنیدم نه اززیرکی زابلهی　　که زرزر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دکان تاختم　　زر خود برابر بر انداختم

مگر گردد آن زر بدین ریخته … خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاد مرد … وز آمیزش زر بدو قصه کرد
که بسیار ناید بر اندکی … یکی برصد آید نه صد بریکی

بخش بیست و دوم — شاه پرستی

تندرستی شاه بر قرار باد

مرا و ترا گر شود پای سست … تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را شود پای لغز … که گردد سر ملك شوریده مغز

عدل شاه تندرستی جهانست

چو شه درعدل خود ننمود سستی … پدید آید جهان را تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست … جهان از دستکار این جهان رست

یك کشور ویك پادشاه

بیك تاجور تخت باشد بلند … چو افزون شود ملك یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود … که باران چو بسیار شد بد بود

شاه سبب آبادیست

نیت چون نیك باشد پادشارا … گهر خیزد بجای گل گیارا
درخت بدنیت خوشیده شاخست … شه نیکو نیت را پی فراخست
فراخیها و تنگی های اطراف … ز عدل پادشاه خود زند لاف

باپادشاه سخته سخن بایدگفت نه سخت

بگفتن کسی کو بود سخت کوش … نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که باصاحب تاج وتخت … بگویند سخته نگویند سخت

تاج وتخت آلتست

تاج وتخت آلتست و شاهی نه … آلتی خواه باش و خواهی نه
هر که شد تاجدار وتخت‌نشین … تاج او آسمان و تخت زمین
هرکرا مایه بود سر بفراخت … وز پی خویش تاج وتختی ساخت

بزم شاه ازدانا نباید تهی باشد

بروز و بشب بزم شاهنشهی … ز دانا نباید که باشد تهی
شه آن به که بردانش آرد شتاب … نباید که بفریبدش خورد و خواب

شاه دریاست

شه چو دریاست بی دروغ و دریغ … جزر و مدش بتازیانه و تیغ
هر چه آرد بزخم تیغ فراز … بسر تازیانه بخشد باز

دل شاه را ازمردم شاه قیاس بگیر

دل شاه را مرد مردم شناس … هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگانرا زبانست نرم … بامید شه دل توان کرد گرم
وگر گرم ناید زگوینده گفت … درشتی بود شاهرا در نهفت

بخش بیست و سوم — کشورهای عالم

چین و چینی

ز چینی بجز چین ابرومخواه … ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان … که عهد وفا نیست در چینیان
همه تنك چشمی پسندیده اند … فراخی بچشم کسان دیده اند
اگر ترك چینی وفا داشتی … جهان زیر چین قبا داشتی

ایران دل جهانست

همه عالم تنست و ایران دل — نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد — دل ز تن به بود یقین باشد

ایران گورگاه کیانست

زمین عجم گورگاه کیست — دراو پای بیگانه وحشی پیست

چینی بیوفاست

چینیانرا وفا نباشد و عهد — زهرناك اندرون وبیرون شهد

درسه کشور سه چیز کم عمرست

سه چیزست کان درسه آرامگاه — بود هرسه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسب ودرپارس پیل — بچین گربه زینسان نماید دلیل

بخش بیست وچهارم ـــ رازداری

راز خودرا بکس مگو

چنان گو راز خود بابهترین دوست — که پنداری که دشمن‌تر کسی اوست
مگو ناگفتنی در پیش اغیار — نه با اغیار با محرم‌ترین یار
بخلوت نیزش از دیوار میپوش — که باشد درپس دیوارها گوش

راز را جز بدوست مگو

چون بود ازهمنفسی ناگزیر — هم نفسی را زنفس وا مگیر
پای نهادی چو درین داوری — گوش که همدست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش — یاوه مکن گوهر اسرارخویش

محرم راز تو تنها دل تست

پرده درد هرچه درین عالمست — راز ترا هم دل تو محرمست

چون دل تو بند ندارد بر آن — بند چه خواهی زدل دیگران

دل محرم محرم رازست

دل آن محرم بود کز خانه باشد — دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزدیده نخواهی دانه خویش — مهل بیگانه را درخانه خویش

دل محرم

دل محرم بود چون تخته خاك — بر او دستی زنی حالی شود پاك

نگفتنی را میندیش

میندیش آنچه نتوان گفتنش باز — که نندیشیده به ناگفتنی راز
درین مجلس چنان کن پرده سازی — که ناید شحنه درشمشیر بازی
سرودی کان بیابان را نشاید — سزد گر بزم سلطان را نشاید

راز خودرا بگوش کس میفکن

در گوش کسی میفکن آن راز — کازرده شوی ز گفتنش باز

زبان سررا بباد میدهد

چو خوش گفت فرزانه پیش بین — زبان گوشتین است وتیغ آهنین
زبان کو بگرمی صبوری کند — ز دوری کن خویش دوری کند

محرم راز یاران باش

بد مشنو وقت گران گوشیست — زشت مگو نوبت خاموشیست
چند نویسی قلم آهسته دار — بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی — آینه سان هر چه ببینی مگوی
آنچه ببینند غیوران بشب — باز نگویند بروز ایعجب
لاجرم این گنبد انجم فروز — آنچه بشب دید نگوید بروز

پرده دار باش تا پرده‌ات دریده نشود

نیك و بد ملك بكار تواند   در بد و نیك آینه دار تواند
كفش دهی باز دهندت كلاه   پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز و مكن پرده دری صبح وار   تا چو شبت نام بود پرده دار
پرده زنبور گل سوریست   وان تو این پرده زنبوریست

تنك دل مباش

گر نه تنك دل شدهٔ وین خطاست   راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو از تنگی راز گفت   شیشه كه می خورد چرا باز گفت

راز فشانی مكن

میشنوم من كه شبی چند بار   پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مكن   روز نهٔ راز فشانی مكن
مرد فرو بسته زبان خوش بود   آنسك دیوانه زبان كش بود
راحت این پند بجانها درست   كافت سرها بزبانها درست
مصلحت تست زبان زیر كام   تیغ پسندیده بود در نیام

دیوار گوش دارد

لب مگشای ارچه درو نوشهاست   كز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند   هم بزبان تو سرت ندروند
دار درین طشت سر خود نگاه   تا سرت از طشت نگوید كه آه

فصاحت در زبان بستن است

اینت فصاحت كه زبان بستگیست   اینت شتابی كه در آهستگیست
روشنی دل خبر آنرا دهد   كو دهن خود دیگرانرا دهد

شب پرده دارست

روز روشن سپید كار بود   شب تاریك پرده دار بود

راز را از زنان بپوش

ز پوشیدگان راز پوشیده دار   وزایشان سخن نانیوشیده دار
میاور بافسوس عمری بسر   كه افسوس باشد برافسوسگر

از قلب زن دو روی رازداری مخواه

قلب زنی چند كه برخاستند   قالبی از قلب نو آراستند
چون شكم از روی بكن پشتشان   حرف نگهدار ز انگشتشان
خازن كوهند مگو رازشان   غمز نخواهی مده آوازشان

بخش بیست و پنجم ــ گفتار زشت و زیبا

فراموشی از گفتار بد بهترست

ز گفتار بد به بود فرمشی   پشیمان نگردد كس از خامشی
ز شغلی كزو شرمساری رسد   بصاحب عمل رنج و خواری رسد

جواب ابلهان خاموشیست

كسی كو سخن با تو نغز آورد   بدل بشنوش كان ز مغز آورد
زبانی كه دارد سخن ناصواب   بخاموشیش داد باید جواب

ملایمت در سخن

بگفتن كسی كو بود سخت كوش   نیوشنده را در نیاید بگوش
بسا گفتنی‌ها كه باشد نهفت   بدیگر زبان بایدش باز گفت

گستاخ سخن مباش

گستاخ سخن مباش با كس   تا عذر سخن نخواهی ازپس

گر سخت بود کمان و گر سست　　گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد　　ور سخت بود خجالت آرد

گفتار بیکردار سبب زبونیست

درچمن باغ چو گلبن شکفت　　بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان تو خاموش ساز　　گوی چرا بردهٔ آخر بباز
تا تو لب بسته گشادی نفس　　یك سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری　　طعمه تو سینه کبك دری
من که بیك چشم زد از کان غیب　　صد گهر نغز بر آرم ز جیب
طعمه من کرم شکاری چراست　　خانه من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش　　خامشیم بنگر و خاموش باش
من که شدم کارشناس اندکی　　صد کنم و باز نگویم یکی
رو که توئی شیفته روزگار　　زانکه یکی نکنی و گوئی هزار
من که همه معنیم این صیدگاه　　سینه کبکم دهد و دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام　　کرم خور و خارنشین والسلام

گفتن بی‌هنگام

بهنگام خود گفت باید سخن　　که بیوقت بر ناورد سرو بن
خروسی که بیگه نوا بر کشید　　سرش را بگه باز باید برید

زبانرا در کام نگاهدار

زبانرا نگهدار در کام خویش　　نفس برمزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کامداری کند　　چو کامش رسد کامگاری کند

زبان ترازو که شد راست نام　　ازان شد که بیرون نیاید زکام
چو از کام خود گامی آید برون　　بهر سو که جنبد شود واژگون

هرچه بر زبان آید مگو

کرا در خرد رای باشد بلند　　نگوید سخنهای ناسودمند
زبان کو ز گرمی صبوری کند　　زدوری کن خویش دوری کند
نباشد بخود بر کسی مرزبان　　که گوید هر آنچ آیدش برزبان

زبان سررا بباد میدهد

زبان بند کن تا سر آری بسر　　زبان خشك به تا گلوگاه تر
سر بی‌زبان کو بخون تر بود　　(۱) بهست از زبانی که بیسر بود

سخن گفتن نرم

سخن تا توانی بآزرم گوی　　که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست　　درشتی نمودن زدیوانگیست
سخن را که گوینده بدگو بود　　نه نیکو بود گرچه نیکو بود

شیرین زبانی به ازمهربانیست

پرستار بد مهر شیرین زبان　　به از بدخوئی کو بود مهربان
بگفتار خوش مهر شاید نمود　　زبان ناخوش ومهربانی چه سود

سخن با دلیل

بیانی که باشد بحجت قوی　　ز نافرخی باشد ار نشنوی
دری را که او تاج تارك بود　　زدن برزمین نامبارك بود

---

(۱) زبان بی‌سر- زبانیکه درسر بیمغزجای دارد . سر بی‌زبان - سری که زبانش را بریده باشند .

بخش بیست و ششم ـ عیبجوئی

هنر را ببین و عیب را بگذار

درهمه چیزی هنر وعیب هست   عیب مبین تا هنر آری بدست
در پر طاوس که زر پیکرست   سرزنش پای کجا در خورست
زاغ که اورا همه تن شد سیاه   دیده سپیدست درو کن نگاه

ازعیب نیك مردم چشم بدوز

زعیب نیکمردم دیده بر دوز   هنر دیدن بچشم بد میاموز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس   تو چشم زاغ بین نه پای طاوس

عیبجوئی مکن

نه آیینه کم کن عیب جوئی   بآیینه رها کن سخت روئی
حفاظ آینه این یك هنر بس   که پیش کس نگوید غیبت کس
چوسایه روسیاه آنکس نشیند   که واپس گوید آنچ ازپیش بیند

عیب کسان و نیکوئی خودرا منگر

عیب کسان منگر واحسان خویش   دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست   خود شکن آنروزمشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار   تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنك رشته اند   زان بتو نه پرده فرو هشته اند

آیینه عیب نما مباش

چشم فرو بستهٔ از عیب خویش   عیب کسان را شده آیینه پیش
عیب نمائی مکن آیینه وار   تا نشوی از نفسی عیب دار

یابدر افکن هنر ازغیب خویش   یا بشکن آینه عیب خویش

انگشت بر حرف کس مگذار

ترا حرفی بصد تزویر درمشت   منه برحرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن یك دیده بنمای   بعیب دیگران صد دیده بگشای

دوست باید آیینه عیب دوست باشد

عیب ارچه درون پوست بهتر   آیینه دوست دوست بهتر
آیینه ز روی راستگوئی   بنماید عیب تا بشوئی

عیب خود را ببین

پرده بعیب دگران کن فراز   صورت خود بین وازوعیب ساز

هنر بین باش نه عیبجو

چشم هنربین نه کسی را درست   جز خلل وعیب ندانند جست
حاصل دریا نه همه در بود   یك هنر از طبع کسی پر بود
عیب خرند این دوسه ناموسگر   بی هنر و بر هنر افسوسگر

کل حزب بما لدیهم فرحون

هست خشنودهرکس ازدل خویش   نکند کس عمارت گل خویش
هر کسی در زمانه تیز هشست   کس نگوید که دوغ من ترشست

گل را بگیر و خار را بگذار

باغ پر از گل سخن خار چیست   رشته پر از مهره دم مارچیست
با دم طاوس کم زاغ گیر   با دم بلبل طرف باغ گیر

حرف عیبناك

زان حرف که عیب ناك باشد   آن به که جریده پاك باشد

بخش بیست و هفتم ـ درنك و شتاب

شکیبائی به از جهد بیهوده‌است

چو بر رشته کاری افتد گره　　شکیبائی از جهد بیهوده به
همه کار ها از فرو بستگی　　گشاید ولیکن بآهستگی
فرو بستن کار در ره بود　　گشایش درآن نیز ناگه بود

توسن بصبر رام میشود

هرآن رایض که او توسن کند رام　　کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت جائی رساند　　که بر وی هر کرا خواهد نشاند

آهستگی و صبر

بآهستگی کار عالم بر آر　　که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی　　نه خودرا نه پروانه راسوختی

صبر و آرام

نخست آرام و آنگه کام جستن　　نشاید گنج بی آرام جستن
بصبری می توان کامی خریدن　　بآرامی دلارامی خریدن
زبان آنکه سخن چشم آنکهی نور　　نخست انگور و آنگه آب انگور
بگرمی کار عاقل به نگردد　　بتك دانی که بز فربه نگردد

درکشتن زبونان تعجیل مکن

درکشتن آنکه با زبونیست　　تعجیل مکن اگرچه خونیست

شکیب

شکیب آورد بندها را کلید　　شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن　　فرس در تك و پیل در تاختن

صبر ودولت

گر صبر کنی بصبر بی‌شك　　دولت بتو آید اندك اندك
دریا که چنین فراخ رویست　　پالایش قطره های جویست
وان کوه بلند کابر ناکست　　جمع آمده ریزهای خاکست
هان تا نشوی بصابری سست　　گوهر بدرنك میتوان جست

صبر کلید بستگی است

بصبر از بند گردد مرد رسته　　که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد　　بخندد صبح چون شب تار گردد

چون خاك ساکن و صابر شو

چو خاك ازسکونت کمربسته باش　　شتابان فلك شد تو آهسته باش
عنان کش دوان اسب اندیشه را　　که در ره خسك‌هاست این بیشه را

شتاب بموقع

بکاری که غم را دهد بستگی　　شتابندگی کن نه آهستگی

جهانگیر شتابنده است

جهان آنکس خورد کو برشتابد　　جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدائی　　سکون بر تابد الا پادشائی

صبوری و استواری

رهائی خواهی از سیلاب اندوه　　قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هرباد چون کاهی بلرزی　　اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

مراد دیر بدست آید بهترست

مراد آن به که دیر آید فرادست   که هر کس زود خورشد زود شد مست
نروید هیچ تخمی تا نگندد   نه کاری بر گشاید تا نبندد
نبینی ابر کو تندی نماید   بگرید سخت وانکه بر گشاید

از نردبان پایه پایه باید بالا رفت

بباید در کشیدن میل را میل   که کس را کار بر ناید بتعجیل
نمی‌خواهی بزیر افتی چو سایه   مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو درجستن کام   که از نایافتن رنجی سرانجام
طمع کم دار تا گر بیش یابی   فتوحی برفتوح خویش یابی

باد آورده را باد میبرد

زود رو و زود نشین شد غبار   زان بیکی جای ندارد قرار
کوه بآهستگی آمد بجای   از پی آنست چنین دیر پای
منتظر داد بدادی شود   وامده باد ببادی شود

تند روی

نباید تیز دولت بود چون گل   که آب تند رو زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان به بود کار   که هر کس کاو فتد خیزد دگربار
نباید راهرو کو زود راند   که هر کو زود راند زود ماند

کار بصبر درست میشود

ز کوه گران تا بدریای ژرف   بآهستگی کار گردد شگرف

دیر یافتن مژده بعمر درازست

هر مرادی که دیر یابد مرد   مژده باشد بعمر دیر نورد

دیر زی به که دیر یابد کام   کز تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست   لاله کامد سبک سبک برخاست

بخش بیست و هشتم ـ آسایش و رنج

طلبکار آسایش باش

سلامت در اقلیم آسودگیست   کزین بگذری جمله بیهودگیست
چه باید درین گنبد هفت جوش   بصید کبابی شدن سخت کوش
شتابندگانی که صاحبدلند   طلبکار آسایش منزلند
گذارند گیتی همه زیر پای   هم آخر بآسایش آرند رای
شتاب آوریدن بدریا و دشت   چرا چون بنانی بود بازگشت

نفس آدمی ترازوی رنج است

جمله نفسهای تو ای باد سنج   کیل زبانست و ترازوی رنج
کیل زبان سال ومهت بوده گیر   این مه واین سال بپیموده گیر

رنج یکی راحت دیگریست

ناله عود از نفس مجمرست   رنج خر از راحت پالانگرست

بسا رنج که راحتست

ای بسا رنجها که رنج نمود   رنج پنداشتند و راحت بود
ای بسا دردها که بر مردست   همه جانداروئی در آن دردست
تیرگی را زروشنیست کلید   در سیاهی سپید شاید دید

آسوده از رنجور بیخبراست

آسوده که رنج بر ندارد   از رنجوران خبر ندارد
آنراست خبر از آتش گرم   کو دست درو زند بی آزرم

در حساب جهان سختگیر مباش

مشو در حساب جهان سختگیر — که هرسخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی می شمار — که آسان زید مرد آسان گذار

رنج مباش راحت رنجور باش

رنج مشو راحت رنجور باش — ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشیست — محتشمی بنده درویشیست

دیگرانر از رنج خود خوشنود کن

عمر بخشنودی دلها گذار — تا زتو خوشنود شود کردگار
سایه خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب

پس از رنج راحتست

سرو شو از بند خود آزاد باش — شمع شو ازخوردن خودشادباش
درد ستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرماندهی
گرم شو ازمهر و زکین سردباش — چون‌مه و خورشید جوانمردباش
رنج ز فریاد بری ساحتست — در عقب رنج بسی راحتست

بخش بیست و نهم ــ عهد ــ وفا

عهد شکن مباش

فرخ نبود شکستن عهد — اندیشه کن ازشکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار — نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست نام اوباش — در نام شکستگی نشد فاش
شب تانشکست زهره را جام — با روی سپید نشد سرانجام

وفا دار باش

جهد برآن کن که وفارا شوی — خود نپرستی و خدارا شوی
خاك دلی شو که وفائی دروست — وز گل انصاف گیائی دروست
هر هنری کان ز دل آموختند — بر زه منسوج وفا دوختند

وفا مادر آوردست

وفا خصلت مادر آورد تست — مگرداز سرشتی که بود ازنخست
چو مردم بگرداند آیین حال — بگردد براو سکه ملك و مال

عهد شکن مشو

نیست بر مردم صاحب نظر — خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن — تا نشوی عهد شکن جهد کن

دو رنك مباش

چون‌شب و چون‌روزدورنگی‌مدار — صورت رومی رخ زنگی مدار
تاپی ازین زنگی ورومی تراست — داغ جهولی و ظلومی تراست
در کمر کوه ز خوی دو رنك — پشت بریده است میان پلنك

جانداروی طبع وفاقست

جانداروی طبع سازگاریست — مردن سبب خلافکاریست
چون مار گزیده گردد انگشت — واجب بودش بریدن از مشت

پراکندگی از نفاقست

پرکندگی از نفاق خیزد — دولت همه زاتفاق خیزد

سك به از ناکس است

سك صلح کند باستخوانی — ناکس نکند وفا بجانی
سك دوست شد و توآشنا نه — سك را حق حرمت و ترا نه

بد خوب نمیشود

در سیر نشان سوسنی هست   ریحان نشود ولیك در دست

بخش سیم -- نومیدی و امید

نا امید مشو

بسختی در اختر مشو بدگمان   که فرخ ترآید زمان تا زمان

مشو نا امید ارشود کارسخت   دل خود قوی کن بنیروی بخت

بر انداز سنگی ببالا دلیر   دیگر گون بود کار کاید بزیر

از چاره جوئی نومید مباش

نومید مشو ز چاره جستن   کز دانه شگفت نیست رستن

کاریکه نه زو امید داری   باشد سبب امید واری

در نومیدی بسی امیدست   پایان شب سیه سپیدست

در سختی نا امید مشو

بهنگام سختی مشو نا امید   کز ابر سیه بارد آب سپید

درچاره سازی بخود درمبند   که بسیار تلخی بود سودمند

کلید غیب

بسا قفل کو را نیابی کلید   گشاینده ناگه آید پدید

انگور غوره نما

بس خوشه حصرم از نمایش   کانگور بود بآزمایش

بس گل که تو گل کنی شمارش   بینی بگزند خویش خارش

نفس را یار امید کن

نفس به کز امید یاری دهد   که ایزد خود امیدواری دهد

گره درمیاور بابروی خویش   درآیینه فتح بین روی خویش

در امید نومیدی و درنومیدی امیدست

یکی درجست و دریا در کمین یافت   یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت

همه ساله نباشد سینه بر دست   بهر جا گردرانی گردنی هست

بسا رخنه که اصل محکمی هاست   بسا انده که در وی خرمیهاست

در نومیدی بجان بکوش

گه نا امیدی بجان بازکوش   که مردانه را کس نمالید گوش

مرگ همسال نومیدی می آورد

فرو میرد امیدواری ز مرد   چو همسال را سردرآید بگرد

پس ازتیرگی روشنیست

تیرگی را ز روشنیست کلید   در سیاهی سپید شاید دید

من سیه در سیه چنان دیدم   کز سیاهی دیده ترسیدم

بسا دردکه دواست

بسا دیباکه یابی سرخ و زردش   کبود و ازرق آید در نوردش

بسا در جا که بینی گرد فرسای   بود یاقوت یا پیروزه را جای

اول شربت بعد حلوا

باول شربت از حلوا مندیش   که حلوا پس بود جلاب درپیش

نا امیدی پس از امید

بسا ابرا که بندد کله مشك   بعشوه باغ دهقانرا کند خشك

بسا شوره زمین کز تابناکی   دهان تشنگان را کرد خاکی

بسا صیاد که صید شد

بسا نان کز پی صیاد بردند   چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون روبه دغا بود — طلب من کردم و روزی ترا بود

بخش سی و یکم ـ حسد

حسد را بخود راه مده

سبق برد خودرا تك آهسته دار — حسد را بخود راه بربسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد — میان دو آزاده گرد آورد

آفت حاسدان

روز باشد که صد شکوفه پاك — زافت حاسدان فتد بر خاك
منکه چون گل سلاح ریخته‌ام — هم ز خار حسد گریخته ام
تا مگر دلق پوشی جسدم — طاق ریزد بر آتش حسدم

دعای نظامی درحق حسودان خود

کسی کو بر نظامی میبرد رشك — نفس بی آه بیند دیده بی اشك
بیاگو شب ببین کان کندنم را — نه کان کندن ببین جان کندنم را
بهردر کز دهن خواهم برآورد — زنم پهلو بپهلو چند ناورد
زهر کشور که برخیزد چراغی — دهندش روغنی از هر اياغی
ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور — ز باد سردش افشانند کافور
بشکر زهر میباید خریدن — پس هر نکته دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در — گریبانم ز سنك طعنه ها پر

رفیق حسود

رفیقی کو بود بر تو حسد ناك — ببادش ده که نرزد صحبتش خاك

حسود ژاژخای

حاسد ز قبول این روائی — دور از من و تو بژاژ خائی
چون سایه شده بپیش من پست — تعریض مرا گرفته در دست
گر پیشه کنم غزل سرائی — او پیش نهد دغل درائی
گر ساز کنم قصایدی چست — او باز کند قلایدی سست
کپی همه آن کند که مردم — پیداست در آب تیره انجم
بیند هنر و هنر نداند — بد میکند اینقدر نداند
گر با بصرست بی بصر باد — ور کور شدست کور تر باد

« بخش سی ودوم ـ صحت و مرض »

استقامت مزاجرا نگهدار

همی تا پای دارد تندرستی — زسختی ها نگیرد طبع سستی
چوبر گردد مزاج ازاستقامت — بدشواری بدست آید سلامت
دهان چندان نماید نوشمندی — که یابد درطبیعت نوشخندی

تندرستی ـ ایمنی ـ کفاف روزی

تندرستی و ایمنی و کفاف — این سه مایه‌است واند گرهمه‌لاف
تن چو پوشیده گشت وحوصله‌پر — درجهان گونه لعل باش ونه در

کم خوارگی اساس تندرستیست

زکم خوارگی کم شود رنج مرد — نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد
همیشه لب مرد بسیار خوار — در آروغ بد باشد از ناگوار
چنان‌خورتر وخشك این‌خوردگاه — که اندازهٔ طبع داری نگاه

پر خوردن خلاف عقلست

عقل تو باخورد چه بازار داشت — حرص ترا بر سر اینکار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند — کان نخوری کت نفرستاده اند

مریض همه را مریض میخواهد

دلا دانی که دانایان چه گفتند — در آن دریا که در عقل سفتند
کسی کورا بود در طبع سستی — نخواهد هیچ کس را تندرستی

رای بیمار بیمارست

چو برتن چیره گردد دردمندی — فرود آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار — که بیمارست رای مرد بیمار

کم بخور

کم‌خور و بسیاری راحت نگر — بیش خور و بیش جراحت نگر
گر بخورش بیش کسی زیستی — هرکه بسی خورد بسی زیستی
پرشده گیر این شکم از آب ونان — ای سبك آنگاه نباشی گران ؟

آدمیرا شکم پرستی ازگاوی بخری میرساند

خدائیست روی از خورش تافتن — که درگاو و خرشاید این یافتن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور — ستوری برون آید از ناف گور
چو آمد قیامت ترازو بدست — ز گاوی بخر بایدش بر نشست

بسیار خواری

بسا بیمار کز بسیار خواری — بماند سال و مه دررنج وزاری
اگرچه طبع جوید میوه تر — وگرچه میل دارد دل بشکر
ولی تب کرده راحلوا چشیدن — نیرزد سالها صفرا کشیدن

پرهیز درهمه وقت سودمندست

پرهیز نه دفع یك گزندست — در راحت و رنج سودمندست
در راحت ازو ثبات یابند — وز رنج بدو نجات یابند

رستگاری مرد دردوچیزاست

در دو چیزست رستگاری مرد — آنکه بسیار داد و اندك خورد
هرکه در مهتری گذارد گام — زین دو نام آوری بر آرد نام
هیچ بسیار خوار پایه ندید — هیچ کم ده بپایگه نرسید

گرگ سیر از روباه پست ترست

گرگی که بزور شیر باشد — روبه به ازو چو سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج — رغبت نکند بهیچ دراج

گرسنگی تندرستی می‌آورد

بس گرسنگی که سستی آرد — در هاضمه تندرستی آرد

تب دلیل مرگ نیست

شنکج کار چون درهم نشیند — بمیرد هرکه در ماتم نشیند
نه هرکش صحت اورا تب‌نگیرد — نه هرکس را که تب گیرد بمیرد
نشاید کرد بر آزار خود زور — که بس بیمار برگشت ازلب گور
بسا قفلا که بندش نا پدیدست — چو وابینی نه قفلست آن کلیدست
بدانائی ز دل پرداز غم را — که غم غم رابرد چون ریك نم را

خوشگواری طعمه

ز هر طعمهٔ خوشگواریش بین — حلاوت مبین سازگاریش بین

با شیر سرکه مخور

چو با سرکه سازی مشو شیرخوار   که با شیر سرکه بود ناگوار

بسیار کن و بسیارخوار مباش

نه بسیارکن شو نه بسیار خوار   کزین سستی آید وزان ناگوار

زگرد آمدن سر درآید بگرد   چو سر بایدت گرد آفت مگرد

دندان پر خوری را بکن

به که دندان کنی زخوردن پر   تا گرامی شوی چو دانه در

شانه کو را هزار دندانست   دست در ریش هر کسی زانست

تا رسیدن بنوشداروی دهر   خورد باید هزار شربت زهر

اعتدال در خوردن

خو مبر از خورد بیکبارگی   خورده نگهدار بکم خوارگی

شیر زکم خوردن خود سر کشست   خیره خوری قاعده آتشست

روز بیك قرصه چو خرسند گشت   روشنی جان خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد   خون زیادش سیه اندام کرد

سیری هیضه آور است

زسیری مباش آنچنان شادکام   که از هیضه زهری درافتد بجام

بگنجینهٔ مفلسی راه برد   بیفتاد و از شادمانی بمرد

آب سرد پیاپی مخور

همان تشنه گرم را آب سرد   پیاپی نشاید بیکباره خورد

در سیری غذا ناگوارست

خشکار گرسنه را کلیچست   در سیری نان میده هیچست

چون طبع باشتها شود گرم   گاورس درشت را کند نرم

حلوا که طعام نوش بهرست   در هیضه خوری بجای زهرست

حقیقت طب

طبیبی در یکی نکته نهفتست   خدا آن نکته را باخلق گفتست

بیاشام و بخور خوردی که خواهی   کم و بسیار نه کارد تباهی

زبسیار و زکم بگذر که خامست   نگهدار اعتدال اینت تمامست

تمثیل

دو زیرك خوانده‌ام کاندر دیاری   رسیدند ازقضا برچشمه ساری

یکی کم خورد کاین جان میگزاید   یکی پرخورد کاین جان میفزاید

چو بر حد عدالت ره نبردند   زمحرومی و سیری هر دو مردند

از خوردنیهای غریب بپرهیز

نه آن میوهٔ کو غریب آیدت   کزو تا توانی نصیب آیدت

بوقت خورش هر که باشد طبیب   بپرهیزد ازخوردهای غریب

اندازه نگاهدار

خورشهارا نمك رو تازه دارد   نمك باید که نیز اندازه دارد

چراغ ارچه زروغن نور گیرد   بسا باشد که از روغن بمیرد

علاج بیوقت ناسودمندست

بینائی دیده چون بریزد   از دادن توتیا چه خیزد

چون سیل خراب کرد بنیاد   دیوار چه کاهگل چه فولاد

چون گرگ بره زپیش بربود   فریاد شبان کجا کند سود

چون کشته خشك ماند بی بر   خواه ابر ببار وخواه بگذر

چندان مخور که خرما خار شود

مخور چندانکه خرما خار گردد   گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز ضرورتهای حالت   حرام دیگران باشد حلالت

پر خوری عقل راکم میکند

عقل ز بسیار خوری کم شود   دل چو سپر غم سپر غم شود
عقل توجانیست که‌جسمش توئی   جان تو گنجی که طلسمش توئی

درگرمای گرم و سرمای سرد سلامت نیست

چو گردد جهان گاهگاه از نورد   بگرمای گرم و بسرمای سرد
درآن گرم وسردی سلامت‌مجوی   که گرداند از عادت خویش‌روی
چنان به که هرفصلی ازفصل‌سال   بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت   تموز از تموز آورد سر نوشت
چو هرچ او بگردد زترتیب کار   بگردد بر او گردش روزگار

فصد برای دفع آماس

کسی کورا زخون آماس‌خیزد   کی آسوده شود تا خون نریزد

کم خوردن دفع هلاکتست

جهان زهرست خوی تلخنا کش   بکم خوردن توان‌رست ازهلاکش
مشوپرخواره‌چون کرمان درینگور   بکم‌خواری میان دربند چون‌مور

پرخوری مرك آورست

ز کم خوردن کسی‌را تب نگیرد   ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن   بدارو طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردن نان گلشکروار   نباشد طبع را با گلشکر کار
چو گلبن هرچه بگذاری بخندد   چو خوردی گرشکر باشد بگندد

درد را از طبیب مپوش

چو میخواهی که بینی روی درمان   مکن درد از طبیب خویش‌پنهان

مداوای بیوقت بی سودست

طبیب ارچه داند مداوا نمود   چو مدت نماند مداوا چه‌سود
چراغی که مرگش کند دردمند   هم ازروغن خویش یابد گزند
هر آن میوهٔ کوبود درد ناك   هم ازجنبش خود درافتد بخاك

اعتدال

زلال آب چندانی بود خوش   کزو بتوان نشاند آشوب‌آتش
چوآب ازسر گذشت آیدزیانی   وگر خود باشد آب زندگانی

مداوای دیگران سلامت آورست

کسی کو کند داروی چشم ساز   بداروی چشمش نباشد نیاز
بسی تب زده قرص کافور کرد   نخورده شد آن‌تب چو کافورسرد
دوا کردن ازبهر درد کسان   بسازنده باشد سلامت رسان

«بخش ی وسوم ــ فال نیك»

چه نیکو فال زد صاحب معانی   که خودرا فال‌نیکوزن چودانی
بدآیدفال چون باشی بداندیش   چو گفتی نیك نیك آید ترا پیش
بسا فال ازسر بازیچه برخاست   چواختر میگذشت آنفال شد راست

فال فرخ زدن مبارکست

مبارك بود فال فرخ زدن   نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن
چوشمع ازدرون جگرسوختن   برونسوز شادی برافروختن

درعشق فال بد مزن

کسی در عشق فال بد نگیرد   وگر گیرد برای خود نگیرد
هرآن نقشی که آید زشت یاخوب   کند بر کام خویش آن نقش منسوب

فال دربهبود بزن

ز به بود زن فال کان سودتست   که به بود تو اصل بهبود تست
ز ما قرعه در کاری انداختن   ز کار آفرین کار ما ساختن

روز فرخ

چو فرخ بود روز کز بامداد   همه مرد را نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم بنیاد ها   ز دولت بنیکی کند یاد ها
سر ازکوی نیك اختری برزند   بنیك اختری فال اختر زند

عاجز بسوی فال میگریزد

چوعاجز شود مرد چاره سگال   ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید آرد ازریك وسنگی بچنك   که آهن بسی خیزد ازریك وسنك
دری راکه در غیب شد نا پدید   بجز غیب دان کس نداند کلید

فال فرخنده

بفرخندگی فال زن ماه و سال   که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد   مبادا کسی کو زند فال بد

بخش سی و چهارم ـ همت ـ مانیتیسم

همت هندوان

بهمت هندوان چون برستیزند   زشاخ خشك برك تر بریزند
فسون سازان که ازمه مهره سازند   بچشم افسای همت حقه بازند

همت را خوار مدار

همت از آنجا که نظرها کند   خوار مدارش که اثرها کند
همت آلوده آن یکدو مرد   با تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفس بی غبار   تا چه کند با تو بهنگام کار

ازهمت مردم بترس

داد کن از همت مردم بترس   نیم شب از تیر تظلم بترس

همتیان از کشف کم نیستند

راهروانی که ملایك پیند   در ره کشف از کشفی کم نیند

بهمت از نزاری میتوان رست

مرنج از نزاری که فربه شوی   چو گفتی کزین به شوم به شوی

بخش سی و پنجم : خواب

خواب بد وتعبیر خوب

بسا خواب کاول بود هولناك   نشاط آورد چون شود روزپاك
بسا چیز کو دردل آرد هراس   سرانجام ازان کرد باید سپاس

خواب دلگیر و تعبیر دلخوشی

چون رسد تنگیی ز دور دورنك   راه بر دل فراخ دار نه تنك
بس گره کو کلید پنهانیست   بس درشتی که در وی آسانیست

ای بسا خواب کو بود دلگیر   واصل آن دلخوشیست در تعبیر

حقیقت خواب

خیال همه خوابها خانگیست   درآن آشنائی نه بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب   زشمع تو میخیزد آن نور و تاب
نماینده اندیشه پاك تست   نموده تمنای ادراك تست

راز نهان در خواب چرا آشکار میشود

گرت در دل آید که راز نهفت   چرا گشت پیدا بر آنکس که خفت
روان چون برهنه شود در خیال   نپوشد بر او صورت هیچ حال
نبینی کسی کو ریاضتگرست   ببیداری آن گنج را رهبرست
همان بیند آن مرد بیدار هوش   که دیگر کس از خواب و خواب از سروش

بخش سی و ششم - بازرگانی و برزگری

خریدار را ردمکن

خریدار چون بر در آرد بها   نشاید ره بیع کردن رها

درخت میوه نا رسیده را مجنبان

چو در میوه نا رسیده رسی   بجنبانیش نا رسیده کسی

بلندی نخل پاسبان خرماست

اگر نخل خرما نباشد بلند   ز تاراج هر طفل یابد گزند

هر چه رواج دارد بفروش

هر نقد که آن بود بهائی   بفروش چو باشدش روائی

خریدار را ردمکن

چو نیل خویش را یابی خریدار   اگر در نیل باشی بازکن بار

مشتری بسیار رواج متاعست

متاع از مشتری یابد روائی   بدیده قدر گیرد روشنائی
زبهر سود خود این پند بنیوش   متاعی کان بخرند از تو بفروش
درآن دیدست دولت سودمندی   که چون دیدی روائی درنبندی

زیادی متاع باعث کسادیست

بگوهر پایه گوهر شود خرد   بدیبا آب دیبا را توان برد
سرآن بهتر که او همسر ندارد   گهر آن به که هم گوهر ندارد

کالای کاسد را بخر

بخر کالای کاسد تا توانی   بکار آید یکی روزت چه دانی
درستی گر فرازد کار و باری   شکسته بسته نیز آید بکاری
اگرچه زر بمهر افزون عیارست   قراضه ریزه هاهم در شمارست

بیمایه حساب سود کردن

این آن مثلست کان جوانمرد   بیمایه حساب سود میکرد
اندوه گل نچیده میداشت   پاس در نا خریده میداشت

تقلب

جهودی مسی را زر اندود کرد   دکان غارتیدن بر او سود کرد

متاع کار آگهی

چه نیکو متاعیست کار آگهی   کزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر بر آرد بلند   که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نپیماید این راهرا   نگهدارد از دزد بنگاه را
نینداز آن آلت از بارخویش   کز و روزی آسان کند کارخویش

تخمه خوب بکار

دانه شایسته بباید نخست ‌ ‌ تا گره خوشه گشاید درست
دانه بانبازی شیطان مکار ‌ ‌ تا ز یکی هفتصد آید بکار

فزونی مشتری سبب فزونی بهاست

دو هم میدان بهم بهتر گرایند ‌ ‌ دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدی را دو کس باشد خریدار ‌ ‌ بهای نقد بیش آید پدیدار

بخش سی و هفتم — خنده و گریه

خنده که بیوقت گشاید گره ‌ ‌ گریه ازان خنده بیوقت به
سوختن و خنده زدن برق وار ‌ ‌ کوتهی عمر دهد چون شرار

خنده بی هنگام

خنده که نه در مقام خویشست ‌ ‌ در خورد هزار گریه بیشست

گریه بسیار

گریه پر مصلحت دیده نیست ‌ ‌ خنده بی وقت پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازهٔ ‌ ‌ بایدش از نیك و بد اندازهٔ
خنده طوطی لب شکر شکست ‌ ‌ قهقهه پر دهن کبك بست

خنده بیوقت

کبکی بدهن گرفت موری ‌ ‌ میکرد بر آن ضعیف زوری
زد قهقهه مور بیکرانی ‌ ‌ کای کبك تو اینچنین ندانی
شد کبك دری زقهقهه سست ‌ ‌ کاین پیشه من نه پیشه تست
چون قهقهه کرد کبك حالی ‌ ‌ منقار ز مور کرد خالی

هر قهقهه کاینچنین زند مرد ‌ ‌ شك نی که شکوه ازو شود فرد

خنده بی گریه

چو بی گریه نشاید بود خندان ‌ ‌ وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی ‌ ‌ که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از فرخنده حالی ‌ ‌ بخندان تنگدستی را بمالی
نبینی آفتاب آسمان را ‌ ‌ کزان خندد که خنداند جهانرا

خنده شب سبب مرگ اوست

شب آن به که پوشیده دندان بود ‌ ‌ که آن لحظه میرد که خندان بود

هوای معتدل و خنده خوش

هوائی معتدل چون خوش بخندیم ‌ ‌ تنوری گرم چون نان در ابندیم
نه هر روزی ز نو روید بهاری ‌ ‌ نه هر ساعت بدام آید شکاری

گریه بیش از خنده

شمع وارت چو تاج زر باید ‌ ‌ گریت از خنده بیشتر باشد
آن مفرح که لعل دارد و در ‌ ‌ خنده کم شدست و گریه پر

یکدهن خنده

بیا تا یکدهن پر خنده داریم ‌ ‌ بمی جان و جهانرا زنده داریم
بترك خواب میباید شبی گفت ‌ ‌ که زیر خاك میباید بسی خفت

بخش سی و هشتم : راست — دروغ

خیال دروغ

در خیال دروغ بی مددیست ‌ ‌ راستی حکم نامه ابدیست
راستی را بقا کلید آمد ‌ ‌ معجز از سحر ازان پدید آمد

سخن راست

راستی خویش نهان کس نکرد   در سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار   راستی از تو ظفر از کردگار

راستی

تیر از پی آنکه راستکارست   شایسته دست شهریارست

سخن نا راست

سخن کان نه بر راستی ره برد   بود خوار اگر پایه بر مه برد

راستی جوشن مردست

زانش تنها نه که از گرم و سرد   راستی مرد بود درع مرد

از کجی افتی بکم و کاستی   ازهمه غم رستی اگر راستی

گل زکژی خار در آغوش یافت   نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستگو محتشم میشود

چو بتوان راستی را درج کردن   دروغی را چه باید خرج کردن

زکژ گوئی سخن را قدر کم گشت   کسی کو راستگو شد محتشم گشت

چو صبح صادق آمد راست گفتار   جهان در زر گرفتش محتشم وار

چو سرو ازراستی برزد علم را   ندید اندر جهان تاراج غم را

سخن راست تلخست

گر سخن راست بود جمله در   تلخ بود تلخ که الحق مر

چون سخن ازراستی آری بجای   ناصر گفتار تو باشد خدای

دروغ نزدیک براست

سخن را باندازه دار پاس   که باور توان کردنش درقیاس

سخن گرچو گوهر بر آرد فروغ   چو نا باور افتد نماید دروغ

دروغی که نزدیک باشد براست   به ازراستی کز درستی جداست

بخش سی و نهم - وصف طبیعت

زلزله

ازان زلزله کاسمانرا درید   شد آن شهرها درزمین ناپدید

چنان لرزه افتاد بر کوه ودشت   که گرد از گریبان گردون گذشت

زمین گشته چون آسمان بیقرار   معلق زن از بازی روزگار

برآمد یکی صدمه ازنفخ صور   که ماهی شد از کوهه گاو دور

فلک را سلاسل زهم بر گسست   زمین را مفاصل بهم درشکست

دراعضای خاك آبرا بسته کرد   زبس کوفتن کوهرا خسته کرد

رخ یوسفانرا بر آمود میل   در مصریانرا بر اندود نیل

نمانده یکی دیده برجای خویش   جهان درجهان سرمه زاندازه بیش

زمین راچنان درهم افشرد سخت   کز افشردگی کوه شد لخت لخت

نه یك رشته را مهره بر کار ماند   نه یك مهره درهیچ دیوار ماند

عجوز — پیره زن

عجوزی بود مادر خوانده اورا   ز نسل مادران وا مانده اورا

چگویم راست چون گرگی بتقدیر   نه چون گرگ جوان چون روبه پیر

دو پستان چون دو خیك آب رفته   ز زانو زور و ازتن تاب رفته

تنی چو خر کمان از کوژ پشتی   برو پشتی چو کیمخت از درشتی

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه　　چو حنظل هریکی زهری بشیشه

دهان ولفجنش از شاخ شاخی　　بگوری تنك میماند از فراخی

شکنج ابرویش بر لب فتاده　　دهانش را شکنجه بر نهاده

نه بینی خرکهی بر روی بسته　　نه دندان یك دو زرنیخ شکسته

مژه ریزیده چشم آشفته مانده　　زخوردن دست و دندان سفته مانده

گرانجانی که گوئی جان نبودش　　بدندانی که یك دندان نبودش

باز شکاری

شکاری یکی مرغ شوریده سر　　ز خواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران بآمد شدن تیزبال　　شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابین پولاد در چنك او　　عقابان سیه جامه زاهنك او

بسی خون گرو کرده در گردنش　　عقابین چنك عقاب افکنش

جگر سای سیمرغ در تاختن　　شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناك وخونریز و گستاخ خشم　　خدای آفریدش ز بیداد وخشم

طغان شاه مرغان و طغرل بنام　　بسلطانی اندر چو طغرل تمام

اسب تکاور

خرامنده ختلی کش و دم سیاه　　تکاور تر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی　　نشینندش از پویه بی آگهی

سبق برده ازآهوان در شتاب　　بگرمی چوآتش بنرمی چوآب

بصحرا زمرغان سبك خیزتر　　بدریا در از ماهیان تیز تر

بچابکروی پیکرش دیو زاد　　بگردندگی کنیتش دیو باد

چو وهم ازهمه سوی مطلق خرام　　چو اندیشه در تیز رفتن تمام

اسب پوینده

عقاب خویش را درپویه پرداد　　ز نعلش گاو و ماهی را خبرداد

تك از باد صبا پیشی گرفته　　بجنبش با فلك خویشی گرفته

پری را میگرفت از گرم خیزی　　بچشم دیو در میشد ز تیزی

رهنورد

برآخور بسته دارد رهنوردی　　کزو در تك نبیند باد گردی

سبق برده ز وهم فیلسوفان　　چو مرغابی نترسد زاب طوفان

بگاه کوه کندن آهنین سم　　گه دریا بریدن خیزران دم

اشقر باد پای

اشقری باد پای بودش چست　　بتك آسوده و بگام درست

پر بر آورده پای از اندامش　　دست پرکن شکسته از گامش

ره نوردی که چون نبشتی راه　　گوی بردی زمهر وقرصه ماه

کرده با جنبش فلك خویشی　　باد را داده منزلی پیشی

پیچ صد مار داده بود دمش　　گور صد گور کنده بود سمش

براق

براقی شتابنده زیرش چوبرق　　ستامش چوخورشید درنورغرق

بریشم دمی بلکه لؤلؤ سمی　　رونده چو لؤلؤ بر ابریشمی

ازان خوش عنان تر که آید گمان　　وزان تیزروتر که تیر ازکمان

شتابنده تر وهم علوی خرام　　ازو باز پس مانده هفتاد گام

هفترنك (۱) رنك سياه

هيچ رنگى به از سياهى نيست   داس ماهى چو پشت ماهى نيست
در سياهى شكوه دارد ماه   چتر سلطان ازان كنند سياه
از جوانى بود سيه موئى   وز سياهى بود جوان روئى
بسياهى بصر جهان بيند   چر گنى بر سياه ننشيند
گر نه سيفور شب سياه بدى   كى سزاوار مهد ماه بدى
هفت رنگست زير هفت اورنك   نيست بالاتر از سياهى رنك

(۲) رنك زرد

زرديست آنكه شادمانى ازوست   رنك حلواى زعفرانى ازوست
آن چه بينى كه زعفران زردست   خنده بين زانكه زعفران خوردست
نور شمع از نقاب زردى تافت   گاو موسى بها بزردى يافت
زو كه زردست مايه طربست   طين اصفر عزيز ازين سببست

(۳) رنك سبز

سبز پوشى به از علامت زرد   سبزى آمد بسروبن در خورد
رنك سبزى صلاح كشته بود   سبزى آرايش فرشته بود
جان بسبزى گرايد ازهمه چيز   چشم روشن بسبزه گردد نيز
رستنى را بسبزه آهنگست   همه سر سبزيى بدين رنگست

(٤) رنك سرخ

سرخى آرايشى نو آيينست   گوهر سرخ را بها زينست
زر كه گوگرد سرخ شدلقبش   سرخى آمد نكو ترين سلبش

خون كه آميزش روان دارد   سرخ ازان شد كه لطف جان دارد
در كسانيكه نيكوئى جوئى   سرخروئيست اصل نيكوئى
سرخ گل شاه بوستان نبود   گر ز سرخى دراو نشان نبود

(۵) رنك ازرق

ازرق آنست كاسمان بلند   خوشتر از رنك اونيافت پرند
هركه همرنك آسمان گردد   آفتابش بقرص خوان گردد
گل ازرق كه آن حساب كند   قرصه از قرص آفتاب كند
هر سوئى كافتاب سر دارد   گل ازرق درو نظر دارد
لاجرم هر گلى كه ازرقهست   خواندش هندو آفتاب پرست

(٦) رنك صندلگون

صندل آسايش روان دارد   بوى صندل نشان جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد   تب ز دل تابش ازجگر ببرد
صندل ازرنك خاكيى عجبست   صندلى رنك خاك ازانسببست

(۷) رنك سفيد

همه رنگى تكلف اندوده است   جزسپيدى كه آن نيالوده است
از سپيديست روشنائى روز   وز سپيديست مه جهان افروز
هرچ از آلودگى شود نوميد   پاكيش را لقب كنند سفيد
در پرستش بگاه كوشيدن   سنت آمد سپيد پوشيدن

بخش چهلم : خود بینی و چشم بد

خود بینی شکستست

هر آنصورت که خود را چشم زد یافت — زچشم نیك دیدن چشم بد یافت
ندیدم کس که خود را دید و نشکست — درست آن ماند کو از چشم خود رست

چشم بد کشنده است

بس میوه آبدار چالاك — کز چشم بد اوفتاد بر خاك
انگشت کش زمانه اش کشت — زخمیست کشنده زخم انگشت
نیلی که کشند گرد رخسار — هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست — هم چشم رسیده خسوفست

چشم بد

مبادا چشم کس بر خوبی خویش — که چشم زخم خوبی را کند ریش

بخش چهل و یکم : عمل و عزل

عمل و عزل توأمانند

هوای خانه خاکی چنینست — گهی زنبور و گاهی انگبینست
عمل با عزل دارد مهر باکین — ترش تلخیست با هر چرب و شیرین

عمل آبستن عزلست

در جهان خاص و عام هر دو بسیست — نه که خاص اینجهان ز بهر کسیست
چه توان دل در آن عمل بستن — که بعزل تو باشد آبستن

عمل داری و معزولی

عمل داران چو خود را ساز بینند — بمعزولان ازین به باز بینند

بمعزولی بچشمم در نشستی — چو عامل گشتی از من چشم بستی

بخش چهل و دوم ـ عزلت

آوارگی ار بچاه ژرفست — در سایه خلوتی شگرفست
گر دست نگیردت خطیری — آخر نبودت پایگیری
گر دوستی کست نباشد — هم دشمنی از پست نباشد
چون پیله ببند خانه را در — تا در شبخواب خوش نهی سر

در حاجت

در حاجت از خلق بر بسته به — ز دربانی آدمی رسته به

عزلت گزیده را همه کس یاد میکند

چنین آمدست آدمی را نهاد — که آرد فرامش کنان را بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده تر — بدو میل مردم ستیزنده تر

مردمی در ترك عزلتست

بس این جادوئیها برانگیختن — چو جادو بکس در نیامیختن
بمردم در آمیز اگر مردمی — که با آدمی خو گرست آدمی
اگر کان و گنجی چو نائی بدست — بسی گنج ازینگونه در خاك هست
چو دور اوفتد از میوه خور میوه دار — چه خرما بود نخلبن را چه خار

بخش چهل و سوم ـــ مستی

مستی

چو مستی مرد را بر سر زند دود — کبابش خواه تر خواهی نمکسود
اگر بالای صد بکری پرد مست — بهشیاری بهشیاران کشد دست

بسا مستا که قفل خویش بگشاد   بهشیاری ز دزدان کرد فریاد

می در اول قدح

میی کاول قدح جام آورد پیش   ز صد جام دیگر دارد بها بیش
می اول جام صافی خیز باشد   بآخر جام درد آمیز باشد

مست ناهشیار

نباشد هیچ هشیاری در آن مست   که غل بر پای دارد جام بر دست

عقل را مست مکن

مست مکن عقل ادب ساز را   طعمه گنجشک مده باز را
می که حلال آمده درهرمقام   دشمنی عقل تو کردش حرام
گرخبرت باید چیزی مخور   کز همه چیزیت کند بیخبر
بیخبر آنمرد که چیزی چشید   کش قلم بیخبری درکشید

بخش چهل و چهارم — شب و روز

شب

چو مشکین جعد شب را شانه کردند   چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تخته نرد آبنوسی   نهان شد کعبتین سند روسی

صبحگاه

چوشاهنشاه صبح آمد بر اورنگ   سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی نارنج بر دست   ترنج مه زلیخا وار بشکست

شب فراق

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر   گران جنبش چوزاغی کوه بر پر
شبی دمسرد چون دلهای بیسوز   برات آورده از شبهای بیروز

کشیده در عقابین سیاهی   پر و منقار مرغ صبحگاهی
گرفته آسمان شب‌را درآغوش   شده خورشیدرا مشرق فراموش
جنوبی طالعانرا بیضه در آب   شمالی پیکرانرا دیده در خواب

شب وصال

فروزنده شبی روشنتر از روز   جهان روشن بمهتاب شب‌افروز
شبی باد مسیحا در دماغش   نه آن بادی که بنشاند چراغش
صبا گرد از جبین جان زدوده   ستاره صبح را دندان نموده
ازین‌سو زهره در گوهر گسستن   وزانسو مه بمروارید بستن
ز مشك افشانی باد طربناك   عبیر آمیز گشته خطه خاك

شب محنت و رنج

شبی تاریك نور ازماه برده   فلك را غول‌وار ازراه برده
زمانه باهزاران دست بیزور   فلك باصدهزاران دیده شبکور

صبحگاه

سحر گه کافتاب عالم افروز   سر شب‌را جداکرد ازتن‌روز
نهاد از حوصله زاغ سپه پر   بزیر پر طوطی خایه زر
شب‌انگشت‌سیاه ازپشت برداشت   زحرف سناکیان‌انگشت برداشت

شب سیاه

چون مهره این کبود چنبر   بر جبهت روز ریخت عنبر
زین گرجی طره برکشیده   شد روس چو طره سر بریده

روز جنك

چون مار سیاه طره بر چید   ضحاك سپیده دم بخندید

در دست مبارزان چالاك　　شد نیزه بسان مار ضحاك

شب

شبا هنگام کاهوی ختن گردد　　زناف مشك خود خورا رسن کرد
هزار آهو بره لبها پر ازشیر　　براین سبزه شدند آرامگه گیر

سپیده دم

سپیده دم که سر برزد سپیدی　　سیاهی خواند حرف نا امیدی
هزاران نرگس ازچرخ جهانگرد　　فرو شد تابر آمد یك گل زرد

زلف سیاه شب

چوشب زلف سیاه افکند بردوش　　نهاد ازماه زرین حلقه بر گوش

کلید صبحگاه

نکو ملکیست ملك صبحگاهی　　درآنکشور بیابی هرچه‌خواهی
کسی کوبرحصار گنج ره یافت　　گشایش ازکلید صبحگه یافت
غرضها را حصار آنجا گشایند　　کلید آنجاست کارآنجا گشایند

سحرگاه

سحر گه‌چون‌روانشدمهدخورشید　　جهان پوشید زیور های جمشید
برآمد دزدی ازمشرق سبکدست　　عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان را پر و بال　　بر آوردند خوبان بانك خلخال

شب اندوه

شبی سخت بیمهر و تاریك چهر　　بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته بر کار ها　　فرو دوخته لب بمسمار ها
فلك دزد و ماه فلك دزدگیر　　بهم هردو افتاده در خم قیر

شب شادمانی

شبی روشن از روز رخشنده تر　　مهی زافتابی درخشنده تر
ز سر سبزی گنبد تابناك　　زمرد شده لوح طفلان خاك
ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم　　نوشته بسی حرف از امید وبیم
دبیری که آن حرفها را شناخت　　درین غار بی‌غور منزل‌نساخت

بخش چهل و پنجم ــ بهار و خزان

بستان در بهار

بساطی سبز چون جان خردمند　　هوائی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی　　زمین را در بدریا گل بکشتی
شقایق سنك را بتخانه کرده　　صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای جمری　　نوای بلبل و آواز قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ　　شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه‌دومرغك گوش‌بر گوش　　زده گل را صلای نوش برنوش

باد نوروزی

باد نوروزی از قباله نو　　با ریاحین نهاده جان بگرو
رستنی سربرون زد ازدل‌خاك　　زنك خورشید گشت‌ازآینه‌پاك
شبنم ازدامن اثیر نشست　　گرمی اندام ز مهریرشکست
برف کافوری از گریوه‌کوه　　رود را زاب دیده داد شکوه
سبزه گوهر فزود بینش را　　داد سر سبزی آفرینش را

سرو کز سایه بادبانه زده   جعد شمشاد را بشانه زده
چشم نیلوفر ازشکنجه خواب   جان در انداخته بقلعه آب
سوسن از بهرتاج نرگس‌مست   شوشه زر نهاده بر کف دست
برك نسرین بگوهر آمودن   شاخ سوسن بتوتیا سودن
بلبل‌آواز برکشیده چو کوس   همه شب تابوقت بانك‌خروس
سرخ گل را بسبز میدانی   پنج نوبت زنان سلطانی
باغ چون لوح نقشبند شده   مرغ و ماهی نشاط مند شده

باد شمال — عروسان ریاحین

شمال انگیخته هرسو خروشی   زده برگاوچشمی پیل کوشی
زمین نطع شقایق پوش گشته   شقایق مهد مرزنگوش گشته
بنفشه تاب زلف‌افکنده بر دوش   گشاده بادنسرین را بنا گوش
عروسان ریاحین دست‌برروی   شکرفان شکوفه شانه درموی
هوا برسبزه گوهر ها گسسته   زمرد را بمروارید بسته
نموده ناف خاك آبستنیها   زخاك آورده بیرون رستنیها
ز هرشاخی شکفته نوبهاری   گرفته هر گلی بر کف نثاری
غزال شیرمست از دلنوازی   بگرد سبزه با مادر ببازی
نوای بلبل و آواز دراج   شکیب عاشقانرا داده تاراج

ریحان زمستان آتشست

زگال ارمنی بر آتش تیز   سیاهانی چوزنگی عشرت انگیز
بباغ مشعله دهقان انگشت   بنفشه میدرود و لاله میکشت

زمستانگشته‌چونریحان‌ازوخوش   که ریحان زمستان آمد آتش

ابر و برف

شنیدم که ابری ز دریای ژرف   برآمد باوج و فرو ریخت برف
ازان ابر سر در جهان داشته   دره تا کریوه شد انباشته

آتش در زمستان

آتش زو نشاط را پشتی   کان گوگرد سرخ زردشتی
مشعل یونس و چراغ کلیم   بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشه های زگال مشکین‌رنك   گرد آتش چو گرد آینه زنك
نو عروسی شراره زیور او   عنبرینه زگال در بر او
حجله و بزمهٔ بزر کاری   حجله عودی و بزمه گلناری
گرد آن بزمه پرنـد زده   کبك و دراج دستبنـد زده
بر سر آتش از سر خاصی   فاخته پر فشان بر قاصی
زردی شعله در بخار گیاه   گنج زر بود زیر مار سیاه
زند زردشت نغمه ساز براو   مغ چوپروانه خرقه باز براو

اولین گل

گلی کاول برآرد طرف جویش   فزون باشد زصد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را   ز لؤلؤ بشکنـد بسیار صف را
ز هرخوردی که طعم نوش‌دارد   حلاوت بیشتر سر جوش دارد

گل برای بوئیدنست

بهاری‌داری‌ازوی برخورامروز   که‌هرفصلی‌نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمیزاد   چو هنگام خزان آید برد باد

گل آن بهتر کزو گلاب خیزد / گلابی گر گذارد گل بریزد

بخش چهل و ششم : بخت و اقبال

بدبختی را نمیتوان شست

بخت بد من مرا بجوید / بد بختی را زخود که شوید
چون کار باختیار ما نیست / به کردن کار کار ما نیست
سایه نه بخود فتاد در چاه / بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور / کس نیست که نیست بروی این زور

خوشبختی غراب

باغ ارچه ز بلبلان پر آبست / انجیر نواله غرابست

دولت پرست باش

زنده بود طالع دولت پرست / بنده دولت شود هرجا که هست
ملك بدولت نه مجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند

آسایش بد بخت بعد از مرگست

آن پیر خری که میکشد بار / تا جانش هست میکند کار
آسودگی آنگهی پذیرد / کز زیستن چنین بمیرد

با دولتیان باش تا مقبل شوی

گرد سر دولتیان چرخ ساز / تا شوی از چرخ زدن بی‌نیاز
با دوسه کمزن مشو آرام گیر / مقبل ایام شو و نام گیر

ستیزه با خداوند بخت

ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را سر برد بر درخت

با صاحب اقبال بجنك برمخیز

میاویز در مقبل نیکبخت / که افکندن مقبلانست سخت
چو مقبل کمر بست پیش آر کفش / طپانچه نشاید زدن بر درفش
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب

با مقبل درآمیز و از مدبر بپرهیز

اگر مقبلی مقبلان را شناس / که اقبال را دارد اقبال پاس
مده مدبران را سوی خویش راه / که انگور از انگور گردد سیاه
زخورشید روشن توانجست نور / که شد راه سایه ازین کار دور
غلیواژ را با کبوتر چکار / ببازملك در خورست این شکار

صحبت مقبلان شرف آورست

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار / نسیمش بوی مشك آرد ببازار
دیگر آهو که خاشاکست خوردش / بجای مشك خاشاکست گردش

پند پدر

پدر کز من روانش باد پرنور / مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر / وطن در کوی صاحبدولتان گیر

مرده هم بخت میخواهد

مثل زد غرقه چون میمرد بیرخت / که باید مرده را نیز از جهان بخت

بزرگی را از خدمت بزرگان بدست آر

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید بدین دسترس / بیاد بزرگان بر آور نفس

بارکش بزرگان ببزرگی میرسد

بار بزرگانت بباید کشید   تا ببزرگی بتوانی رسید

«بخش چهل و هفتم ـ مردی و مردمی»

مردی باعث سرآمد شدنست

سری کردن مردم ازمردمیست   وگر نه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سر فرازی کند   سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر ازانست شاه   که مهمان نوازست در صیدگاه

مردانگی با آینه و شانه سازگار نیست

ای سپر افکنده ز مردانگی   غول تو بغوله بیگانگی
آینه و شانه گرفته بدست   چون‌زن رعناشده گیسوپرست
رابعه با رابع آن هفت مرد   گیسوی خودرا بنگرتاچه کرد
ای هنر ازمردی توشرمسار   از هنر بیوه زنی شرم دار

مردمی دراین دورمرده است

مگر گوهرمردمی گشت خرد   که درمردمان مردمیها بمرد
اگرنقش‌مردم بخوانی‌شگرف   بگوید که مردم چنینست حرف

مرتبه مرد بمقدار مردمی اوست

هست درین دایره لاجورد   مرتبه مرد بمقدار مرد

از دیومردم بگریز

ازین دیو مردم که دام و ددند   نهان شو که هم صحبتان بدند
پی گور کز دشتبانان گمست   ز نامردمیهای این مردمست

گوزن گرازنده در مرغزار   زمردم گریزد سوی کوه وغار
همان شیر کوجای دربیشه کرد   ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
بچشم اندرون مردمك‌را کلاه   هم از مردن مردمی شد سیاه

پیش دل وفا دار خاکی و متواضع باش

خاك دلی‌شو که وفائی دروست   وز گل انصاف گیائی دروست
هر هنری کان زدل آموختند   بر زه منسوج وفا دوختند

ببین برجای کیان کیانند

رفتند کیان و دین پرستان   دادند جهان بزیر دستان
اینقوم کیان و آن کیانند   بر جای کیان نگر کیانند
همپایه آن سران نگردی   الا بطریق نیکمردی

بخش چهل و هشتم: پاکی و آلودگی

آلوده بید مباش

برون آی چون نقره زالودگی   ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی کز آلودگی گشت پاك   بچربد بر این گنبد دود ناك
نهانخانه صبحگاهی شود   حرمگاه سر الهی شود

دعای آلودگان مستجاب نیست

دعا کآید از راه آلودگی   نیارد مگر مغز پالودگی
چوصافی بودمرد مقصودخواه   دعا زود یابد بمقصود راه

گوهر پاك آلوده نمیشود

چو گوهر پاك دارد مردم پاك   کی آلوده شود در دامن خاك

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد　　ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

گوهر پاک را در رشته بکش

گوهر پاک را ز عقد مریز　　وانکه بدگوهرست ازو بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند　　اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد باتو چون شود معطی　　نشنیدی که اصل لا یخطی

پاکی سبب سر بلندیست

گل سر شوی ازین معنی که پاکست　　بسر بر میکشندش گرچه خاکست

مروارید پاک

مرواریدی کز اصل پاکست　　آرایش بخش آب و خاکست

تاهست درست گنج و کانهاست　　چون خرد شود دوای جانهاست

زنگ بدی را از دل بزدای

دل پاک را زنگ پرداز کن　　بر او راز روحانیان باز کن

سیه کن روان بد اندیش را　　بشوی ازسیاهی دل خویش را

زبانیست هر کو سیه دل بود　　نه هر زنگیی خواجه مقبل بود

بی اصل اصیل نمیشود

همه چیز را اصل باید نخست　　که باشد خلل در بناهای سست

زر از نقره کردن عقیق از بلور　　رسانیدن میوه باشد بزور

گوهر پاک و آبدار

تا نبود گوهر لعل آبدار　　داغ قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی درطرف عالمست　　آنچه ازو لعل شود آن کمست

آب گر فتم لطف افزون کند　　خار وخسک را بسمن چون کند

گر نه بدین قاعده بودی قرار　　قلب شدی قاعده روزگار

در زمین شوره نا پاک دانه میفشان

در گل شوره دانه افشانی　　بر نیارد مگر پشیمانی

در زمینی درخت باید کشت　　کاورد میوهٔ چو باغ بهشت

درخت کج

درختی کاول از پیوند کج خاست　　نشاید جز بآتش کردنش راست

درخت گوژ

درختی کز جوانی گوژ برخاست　　چو خشک و پیر گردد کی شود راست

بخش چهل ونهم — خوی خوش

با جهان خوشخوئی کن

جهان دیو است و وقت دیو بستن　　بخوشخوئی توان زین دیو رستن

مکن دوزخ بخود بر خوی بدرا　　بهشت دیگران کن خوی خودرا

چو دارد خوی تو مردم سرشتی　　هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

خوی قدیمی را مگذار

ز خوی قدیمی نباید گذشت　　که نتوان بخوی دگر باز گشت

منه خوی اصلی چو فرزانگان　　مشو پیرو خوی بیگانگان

پیاده که او راست آیین بود　　نگونسار گردد چو فرزین بود

چو مردم بگرداند آیین حال　　بگردد بر او سکه ملک و مال

خوی خوش

چو گل آن به که خوی خوش داری　　تا در آفاق بوی خوش داری

نشنیدی که آن حکیم چگفت   خواب خوش دید هر که او خوش خفت

خوی خوب و بد از مهد تا لحد همراهست

هر که بد خو بود گه زادن   هم بر آنخوست وقت جاندادن
وانکه زاده بود بخوشخوئی   مردنش هست هم بخوشروئی

جوانمرد بیکس نمیشود

جوانمرد پیوسته باکس بود   کس آنرا نباشد که ناکس بود

درخود بچشم دشمن ببین تانیك و بد خودرا تمیز دهی

بچشم دشمنان بین حرف خودرا   بدین حرفت شناسی نیك و بدرا
چو دوزی صد قبا در شادکامی   بدر پیراهنی در نیکنامی

(بخش پنجاهم : موضوعات مختلفه)

هلال یکشبه و ماه یکهفته

چو گلپیچ یك روزه ماه نو   بخلخال یك هفته شد در گرو
زیر گار آن حلقه بر گرد سر   که خوانندش امروز خلخال زر

نان میده قوت هر شکمی نیست

هر کسی را بقدر خود قدمیست   نان میده نه قوت هر شکمیست
شکمی باید آهنین چو سنك   کاسیاش از خورش نیاید تنك

شیر مرغ مجوی

باغ داری بترك باغ مگوی   مرغ باتست شیر مرغ مجوی

خر برای طفلان حرونست

خر که با بالغان زبون گردد   چون بطفلان رسد حرون گردد

اژدها پاسبان نمیخواهد

سك بود کوز ناتوانی خویش   خوش نخسبد بپاسبانی خویش
اژدها گر چه خسبد اندر غار   شیر نر بر درش ندارد بار

دها

اندرین ده کسی دها دارد   که بهی را به از بها دارد

بوالفضول رهزن پرستار و فریبنده عیالست

ای بسا بوالفضول کز یاران   آورد کبر در پرستاران
منجنیقی بود بزیور و زیب   خانه ویران کن عیال فریب

خیانت سبب خجالت مردست

از خیانت رسد خجالت مرد   در خجالت دریغ باشد و درد
بجز آن هرچه بینی ازخواری   باشد آن نوعی از ستمگاری
از خیانتگریست بد نامی   وز بدی هست بد سرانجامی

بره را درشیر مستی باید خورد

بره در شیر مستی خورد باید   که چون بخته شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون آید بپرواز   ز چنك شه فتد در چنگل باز

دو رنگی و دو دلی

دو رنگی در اندیشه تاب آورد   سرچاره گر زیر خواب آورد

بنی آدم محتاج یکدیگرند

چو در کشت و کار جهان بنگریم   همه ده کشاورز یکدیگریم

پای پیل و خانه مور

نتابد پای پیلان خانه مور   نباشد پشه با سیمرغ همزور

سپهری کی فرود آید بچاهی   کجا گنجد بهشتی در گیاهی

بعشوه و افسون از راه مرو

کسی را بود کیمیا در نورد   که او عشوه کیمیا گر نخورد

هر افسون کز افسونگری بشنوی   نگر تا بافسون وی نگروی

صورت شیر

صورت شیری دل شیریت نیست   گرچه دلت هست دلیریت نیست

شیر توان بست ز نقش سرای   لیك بصد چوب نجنبد ز جای

دو صاحب را نباید پرستنده بود

زیك دوران دو شربت خورد نتوان   دو صاحب را پرستش کرد نتوان

گنبد غنا ساز

غنا ساز گنبد چو باشد درست   صدای خوش آرد باو تار سست

ز گنبد چو یك رکن گردد خراب   خوش آواز را ناخوش آید جواب

پیروی شیطان

پیك دلی پیرو شیطان مباش   شیر امیری سك دربان مباش

در در آب پاکست

همه کس در در آب پاك یابد   کسی کو خاك جوید خاك یابد

روزنو و روزی نو

هر آنچ از عمر پیشین رفت گو رو   کنون روز از نوست و روزی از نو

عقاب دلیر

بجائی نخسبد عقاب دلیر   که آبی توان بستن اورا بزیر

هر میوهٔ انجیر و هر مرغی انجیر خوار نیست

نه انجیر شد نام هر میوهٔ   نه مثل زبیده است هر بیوهٔ

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ   نماندی یك انجیر بر هیچ شاخ

از شحنه دزد بپرهیز

خانه در کوچهٔ مگیر بمزد   که در آن کوچه شحنه باشد دزد

حضر به از سفر است

بهتر سك کوی خویش بودن   تا ذل غریبی آزمودن

هرچه کمست پر بهاست

عمر کمست از پی آن پربهاست   قیمت عمر از کمی عمر خاست

در راه یقین بپوی

راه یقین جوی ز هر حاصلی   نیست مبارکتر ازین منزلی

پای برفتار یقین سر شود   سنك بپندار یقین زر شود

هر کرا کشتی خرابست باید شنا بیاموزد

کسی را که کشتی نباشد درست   شناور شدن واجب آمد نخست

نبینی که ماهی بدریای ژرف   نیندیشد از هیچ باران و برف

هر پنهانی آشکارا میشود

چنان دان که از غنچه و لعل و در   شکوفه کند هر چه او گشت پر

بخاری که در سنك خارا شود   سر انجام کار آشکارا شود

آواز از بلبل است نه از طاوس

مبین رنك طاوس و پرواز او   که چون گربه زشت آمد آواز او

بدان بلبل خرد بین کز نوا   فرود آورد مرغ را از هوا

چشم حقیقت بین

چو عیسی هر که دارد توتیائی ز هر بیخی کند دارو گیائی
چو مارا چشم عبرت‌بین تباهست کجا دانیم کین گل یا گیاهست

گهر تاج نشان

آب صدف گرچه فراوان بود در ز یکی قطره باران بود
بسکه بباید دل و جان تافتن تا گهری تاج نشان یافتن

هرکار در اول سختست

مستی بنخست باده سختست افتادن نا فتاده سختست

وصال بعد از فراق خوبست

رطب بی‌استخوان آبی ندارد چو مه بی شب بود تابی ندارد

دزد ترسنده است

اگر چه دزد با صد دهره باشد چو بانگش بر زنی بی بهره باشد

باز و بط

باز ببط گفت که صحرا خوشست گفت‌تراخوش که مراجاخوشست

خلاف آمد عادت

هرچه خلاف آمد عادت بود قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن ازسروریست ترك هوا قوت پیغمبریست

خر و پالانگر

خر از دکان پالانگر گریزد چو بیند جوفروش ازجای خیزد

خر و زین زر

خر از زین زر به که پالان کشد که تا رخت خر بنده آسان کشد

دزد جوانمرد

نبرد دزد هندو را کسی دست که‌بادزدی‌جوانمردیش‌هم‌هست

غریب نوازی

با غریبان رنج برده بساز تا فلك خواندت غریب نواز

سبکباری

بر آن راهرو نیم جو بار نیست که اورا یکی‌جو درانبار نیست

پروانه و شمع

تماشای پروانه چندان بود که شمع شب‌افروز خندان‌بود
چو ازشمع خالی‌کنی خانه را نبینی دگر نقش پروانه را

بتوفیق یزدان پاك هزار اندرز حکیم نظامی روز آخر
خرداد ماه سال هزار و سیصد و بیست شمسی هجری
درمطبعه ارمغان انجام یافت وشاید ابیاتی چند در
بخش‌های مختلف از بیم‌آنکه مبادا ترك شود
بسبب کثرت مشغله ما مکرر شده
باشد و البته تکرار نقص نیست
(هوالمسك ماکررته یتضوع)
وحیددستگردی

